



باسمه تعالی

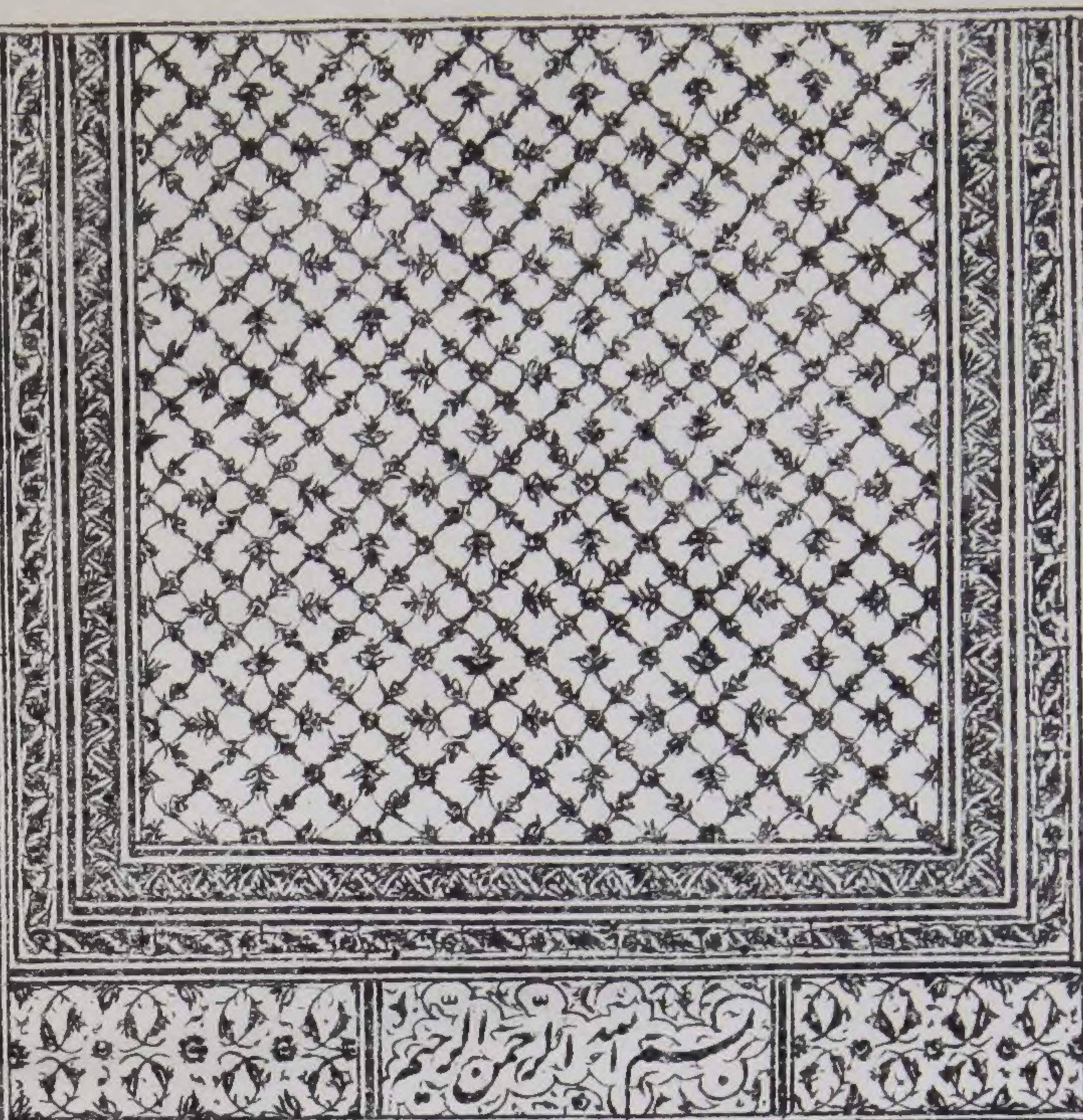
فهرستبرگه منابع چاپ سنگی - اداره مخطوطات

شماره ثبت:	۱۱۰۵۹
رده‌بندی دیویی:	۱۳۱۵ د۵۷۲م ۸فا۱/۰۵۱
سرشناسه:	مشرق مازندرانی، رضاقلی بن میرزا بزرگ، - ۱۲۱۱ق.
عنوان قراردادی:	[دیوان]
عنوان:	دیوان حدیث کساء
کاتب:	محمدحسین شریف — تاریخ کتابت:
محل نشر:	تهران — ناشر: [بی‌نا] — تاریخ نشر: ۱۳۱۵ق
صفحه شمار:	۹۲ص. مصور — مصور☐ درسی☐ گراور یا افست☐
زبان:	فارسی — ابعاد: ۲۱×۱۳ — نوع خط: نستعلیق
روش تهیه:	وقفی☐ اهدایی☐ خریداری☑ ارسالی☐
توضیحات:	خریداری — تاریخ ثبت: بهمن ۱۳۲۷
یادداشتها:	۱. در ابتدا مقدمه و تصویر مولف آمده است.
موضوع(ها):	۱. شعر مذهبی - قرن ۱۴ق. ۲. شعر فارسی - قرن ۱۴ق. ۳. احادیث خاص (کساء). ۴. احادیث خاص (کساء) - شعر
شناسه(های) افزوده:	الف. نوری مازندرانی، ابراهیم بن محمد، مقدمه‌نویس. ب. شریف، محمدحسین، کاتب. ج. عنوان.
فهرستنگار:	رسولزاده — تاریخ فهرستنگاری: مرداد ۸۹

مظفرالدین شاه قاجار

در عهد
دولت قوی شوکت
بندگان اعلیحضرت قدر
قدرت شاهنشاه جمجاه
السلطان بن السلطان و
الخاقان بن الخاقان
السلطان

ارواح العالمین فداه





الحمد لطلعة المحمود الذی اطرز دیباجة الوجود بطراز دیباج الشهود
وابرز من بدعه ما تحیرت العقول واظهر من صنایع صنعه ما عجزت الافهام
عن القبول سجده دارای پرستنده باش چنین آفریننده را بنده
باش خرد گر بود هر دمش آفرین سزد گو بود آفرین آفرین
نه همتای او را و نی ضد و ند خداوند لم یولد و لم یلد
عجزت الافهام عن حد وصفه وعد مدحه درود نامحدود بر شاهنشاه
بری از شایبه عیب و ریب و راز دار اسرار غیب محرم حرم لی مع الله
مکی متکای او ادنی درخشان مهر سپهر رسالت داور امی لقب پیمبر هاشمی
نسب مدثر دثار یا ایها المدثر مستبشر بشارت یا ایها المزمل مبلغ
برلیغ یا ایها الرسول بلغ النبی الامی العربی الهاشمی الابطحی التهامی

المکی

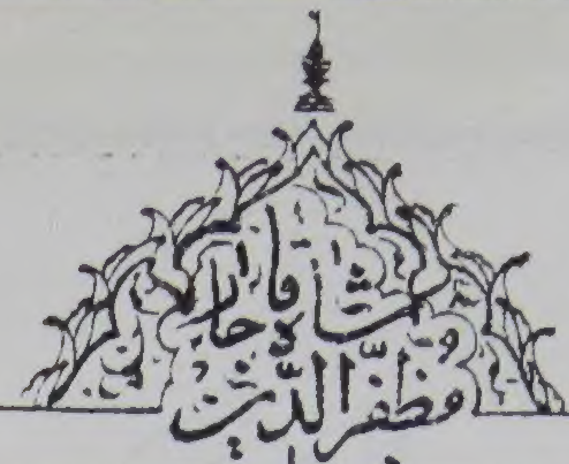
المکی المدنی البشیر المؤید التسدید المسدد شرف وجود لوی بن غالب محمد بن
عبد الله بن عبد المطلب صلوات الله علیه و آله اجمعین الی یوم الدین صلوة
لا ینفدها الایام ولا یبلغها الاعوام بلغ العلی بکماله کشف الدجی
بجماله حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله سیما علی ابن عمه و کاشف غمه
صهره و وزیره او به الحلم و عیبة العلم حقیقة الحقایق و حافظ الطرایق حصن
الحصین و امام الامین دعائم الدین و حبل الله المتین ابن عم الرسول و زوج
البتول عمود الاسلام مکسر الاصنام رایة النصر و آیة العصر ام الکتاب
و فصل الخطاب موجد لآدم و نفس الخاتم المنزه من التراب و الاتراب المکنا
با بوتراب اول الدین و جوهر الیقین امیر المؤمنین و امام المتقین علی بن
ابیطالب علیه صلوات الله الملک الغالب نام او گشت در ولایت علم
علی از علم و بوتراب از حلم و علی ابنائه و اعضائه ظهورا بعد ظهور الی آخر
ثمره حجة بن الحسن علیه سلام الله و جعلنی الله فداه و جعلنی من انصاره
که مبین نعمت نامه الهی و مکمل سلطنت جامعه رسالت پناهیست علت غائی
ظهورات و غایت هادی بروزات که تا کنون در غمام غیبت متواری و از حجاب

غیاب چون تابنده آفتاب از پردهٔ سحاب پرتو اندازد و رحمت عامش
باخواص و عوام بیامیزد تا بنای عالم وجود و شهود برپای ماند و از پرده بی پرده
برآید و بنای عدل و داد نماید یملأ الأرض عدلاً بعد ما ملئت ظلماً
وجوراً ای مدنی برقع و مکی نقاب سایه نشین چند بود آفتاب منتظران را
بلب آمد نفس ای ز تو فریاد بفریاد رس ما همه جسمیم بیا جان تو باش
ما همه دیویم سلیمان تو باش شحنه توئی قافله تنها چراست
قلب تو داری علم اینجا چراست بس بود این همه ایام خواب روز
بلند است بمجلس شتاب خلوتی پردهٔ اسرار شو ما همه خفتیم تو بیدار شو

مالی الیک غیر رجائی وسیلة	فارحم لدی المنیة یا غایة المنی

پس از ستایش و نیایش بدستیاری خامه و پایمردی نامه نگارندهٔ این مبارک
نامه پاسبان آستان جهانبانی ابراهیم سرتیپ ابن مرحوم میرزا محمود
نوری مازندرانی میسکارد که سبب تلفیق این نمیقه آنکه خالوی این حقیر
فقیر و هو حکیم فاضل بارع فی العلوم الحکمیة کثیر الدرایة فی الصناعة
الحکمة الالهیة و ما اودع فیها من غوامض صناعته و اسرار شذه من اصولها

و فروعها و کان فصیحا بلیغ الکلام الفاضل العلیم الحاج میرزا صادق الحکیم
المکنی بابی المکارم و المتخلص مشرق ابن المرحوم میرزا بزرگ النوری
مازندرانی در اواسط عمر خود از گردش دوران چشمانش از حلیه نور
عاری گردید و در آن اوان از شدت ناچاری عازم و جازم بسفر
فرنگستان از برای مداوا شده در اواخر سنه یکهزار سیصد و چهار
از دار الخلافه باهره بعون خداوند یگانه حرکت نموده و در بین راه دست
توسل دامن خمسهٔ طیبه صلوات الله علیهم زده که بعد از روشنائی چشم حدیث مبارک
کسا را بحلیه نظم ببحر تقارب در آورد و از برکت خمسهٔ طیبه و بواسطه
معالجه یکی از حکمای حاذق فرنگ نور رفته بچشم باز آمده و در اواسط سنه
یکهزار و سیصد و پنج مراجعت نموده و از راه عشق آباد عازم بآستان ملایک
پاسبان رضوی علیه آلاف التحیه شد بعد از چندی مراجعت بمحل و مقر خود
نموده برحسب نذر شروع بنظم حدیث مبارک نمود و این حدیث مبارک
بطریق نظم انشا و انشاد نمود و علاوه بر این قریب پنجاه هزار بیت در مدح
ائمه طیبه و مراثی انشا نمود و خیال خود را عزم و جزم نمود که کلا را



بحلیه طبع در آورد و این عزم را در اواخر سنه یکهزار و سیصد و ده نموده

ولی بمفاد هزار نقش برآرد زمانه و نبود یکی چنانچه در آیینه تصور ماست

در اواخر شهر صفر یکهزار و سیصد و یازده داعی حق را لبیک اجابت گفته

و این خیال و آرزو را بدل خاک برده و در آستان مبارکه علوی بیاسیده

مدفون گردید و این بنده را چون تبعیت و تنزله پدر بود لازم افتاد که حتی

المقدور در انجام مرام آن حکیم فاضل کوشیده نامی از آن نحریر عالم

بر صفحه روزگار بگذارم علیهذا در زمان سلطنت خسروی که خاتم خلافت بنگین

وجود عالم آرایش زینت یافته و تاج سلطنت از فرق فرقد سایش اشرف

جسته پادشاهی که انگشتر سلیمانش در انگشت و بیاده جمشیدش در پشت السلطان

الاعظم والخاقان الاکرم شهریار زمان و خدیو دوران جمشید مهر جام

و خورشید انجم احتشام شهنشاه ثریا تاج کشورگشای توران باج سلطان

عدل گستر جهاندار رعیت پرور السلطان بن السلطان بن السلطان بن السلطان

الخاقان بن الخاقان بن الخاقان السلطان خلد الله ملکه و سلطانه

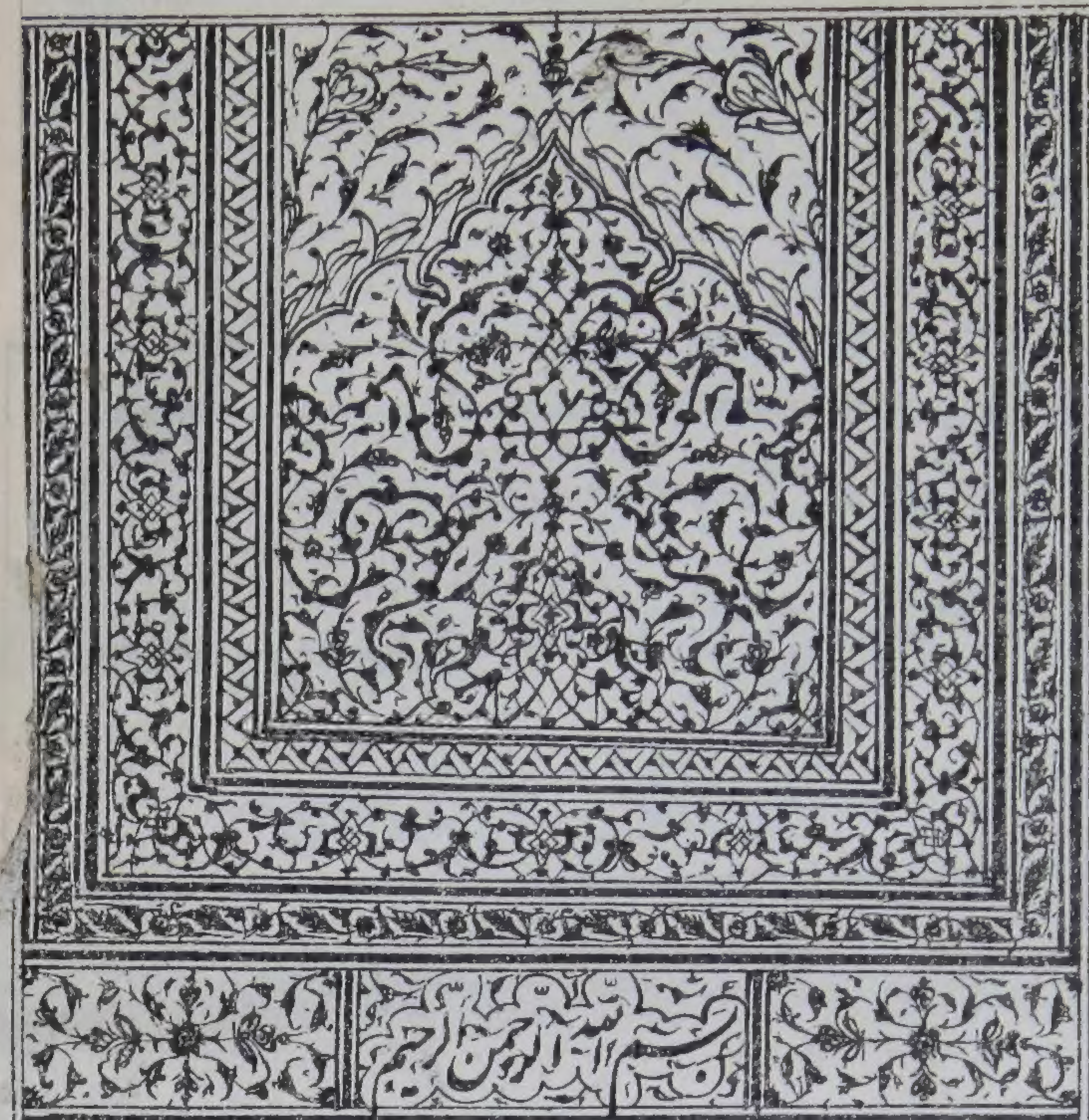
ملک تواضعت الملوک لعزه	واطاعه الافلاک والادوار

سنه یکهزار و پانزده هجری در شهر شعبان المعظم این حقیر فقیر اقدام

بطبع ونشر این حدیث مبارک نموده امید است در انظار مطبوع افتد

من الله التوفیق و علیه التکلان





بسم الله الرحمن الرحیم

سخن سنجه از نام ایزد نخست | کز او چاره بیچاره‌ها چاره جست
نخستین پی افکن بنای سخن | بنام خداوند از بیخ و بن
زنامش پی این همایون بنا | بگیتی بود تا قیامت بپا
نخواند چو خواننده نامش کتاب | بسوزد بآتش بشوید بآب
بشوینده آبش بشوید نخست | بسوزنده آتش بسوزد درست
چو آغاز و انجام ایام اوست | بآغاز و انجام [illegible]
بنام خدا نامه آغاز کن | در درج [illegible]
بنامش همه نامه آکنده کن | دل مرد [illegible]
نیاید بگفتار گویم که کیست | نگا [illegible]
نه شبه و شبیهش نه انباز و ضد | [illegible]

چو طاقت ز ذاتش زبان از رو جفت | صفاتش نیاید بگفتار گفت
ز نطفه کشد صورتی خوش سیر | دهد ز استخوان شاخ با بار و بر
برون آورد از دل سخت سنگ | گهرهای رخشنده رنگ رنگ
تهیگاه کوه و دل سخت سنگ | بگوهر کند پاک از عیب زنگ
ز موری کند گرزه ماران هلاک | ز مرغی کشد ژنده پیلان بخاک
ز حکمت بهم بی‌سبب مؤتلف | کند چار ضد گوهر مختلف
ابی نیل و شنگرف نقش شگرف | کشد بر رخ نیلگون بحر ژرف
بنیلی ورق بی‌بنان و قلم | زند نقش زرین و سیمین رقم
بنقاشی صنع هر رنگ و بست | نه بی‌رنگ بس نقش هر رنگ بست
نه بی‌رنگ کش نقش هر رنگ زد | که هر رنگ نقشی نه بی‌رنگ زد
بپوشید هستی بالای نیست | که داند که هستی و نیستی کیست
ستاند دهد زیر و بالا و پست | از نیست هستی و هستی ز هست
ستاند دهد بند و بشکند | بجباری این کار کرد و کند
خداوند لم یولد و لم یلد | نه همتا و تایش نه کفو و نه ند

بکشتی چو مهد زمین گسترد نبات نبات اندر او پرورد
کشد از دل خاک آب روان نهد در نهادش چو گنج روان
ز گل گل بر آرد ز گل نیش خار کند مرهم زخم جان هزار
ابر شاخ گلبن بشاخ گلی پر از نالهٔ بلبل کند غلغلی
ز دل بلبل آهنگ سبزه بهار کشد بر گل سرخ و سبزه بهار
فراز زمین بر فراز سپهر فروزد در او مشعل ماه و مهر
فراز زمین بی طناب و ستون برافراخت این چتر که نیلگون
چو رخشنده خورشید از او ذره چو جوشنده دریا از او دره
برون آرد امرش ابا فر و زیب ز خارا و از خاک او رنگ و زیب
ستاند سپارد گران تا گران به شهها روانها ز تنها روان
سته قالب آدم از خاک پاک دوباره دهد پیکرش ایجاک
یکی را کشاند بخورشید و ماه یکی را نشاند بخاک سیاه
چو داند چه باشد ازل تا ابد درین نکته غرقند هوش و خرد
نیوشد نیوشند گوینده کیست در این راه و بیراه پوینده کیست

چو بحر ظهور اندر آید بموج بموج آشنا با سطح و اوج
ازل تا ابد یکسره محو و مات براه شناسائی وصف ذات
براهی که مات انبیا یکسره چرا پوئی ای نیک مرد سره
درین پهنهٔ دور و راه دراز کجا لاشهٔ لنگ را ترکتاز
زبان لال و پا لنگ و که جنر بدین پایه رهرو کجا پی برد
زبان آوران از زبان آوری بزنجیر گنگی و بند کری
زبان ای سخندان فرو کش بکام بکش پای و اپس منه پیش گام
همان به که پوئی بعجز و نیاز ره معرفت سازی از عجز باز
بخلق دو کیهان ز بالا و پست ره معرفت بر گشود و ببست
خدائی سزاوارش الحق و بس تعالیت عمّا یقول القبس
بیکره دو ره صد هزار آفرین بذاتی که آمد خدا آفرین
خدا آفرین قدرت واجبت که واجب نما ممکنی طالبت
که ممکن نما واجبی بی بدیل بممکن شود سوی واجب دلیل
محمّد همین جوهر اوّلا اولوالعزم و پیغمبر مرسلا

رسول کرم بشیر و نذیر / نه همتا و تایش نه شبه و نظیر
پس از ذات ایزد بر نیک و بد / خداوندی الحق با حمد سزد
که در وصف ذات خدا و رسول / بود غرقه بحر حیرت عقول
خدا از خلقت نخستین غرض / مراو جوهر و هر دو کیهان عرض
بجوهر عرض قائم و استوار / کم و کیف اینوضع ستوار دار
چو حق الیقین در دل انباشته / زعین الیقین رایت افراشته
عیان داشت مهر نبوت بپشت / نهان خاتم خاتمیت بمشت
پس از آدم و پیش از آدم زجود / بآدم بپوشید رخت وجود
سر صف خاتم انبیا / که سرتا بپیش پاپس بپا
پس از انبیا بود و پیش از همه / بوضع و کم و کیف پیش از همه
فراز زمین از زمان ز قدم / که در پرده نقش حدوث و قدم
چو جوز از قمر کشته ز انگشت او / دو کیهان چو یک مشته در مشت او
بملک شهود و در اقلیم غیب / چو ذات مقدس منزه زعیب
خداوند خلق و رسول خدا / خدا از خداوند نبود جدا

بفرمان وفتش ز فرمان حق / همه خلق ما استقبل و ما سبق
کند قصه کوته زبان دراز / کشد پرده بی پرده ز اچهر راز
ز صبح ازل تا بشام ابد / احد احمد و احمد آمد احد
سراین بیان و معانی بهل / میانجی میانه چهار و چهل
ندانم که ئی تا نیایش کنم / چه دانم چه ئی تا ستایش کنم
زنامت گهر خیز شد نامه ام / زشکرت شکرریز شد خامه ام
بدشت ختن مشک اذفر فشاند / بکافور تاتار و تبت نشاند
بکافور هندی زمشک تتار / دهد زینت و زیب از هر کنار
که آرد ثنای تو و اهل بیت / که راندند در ملک وحدت کمیت
دو شش تن که هر یک درین چار حد / زده پنج نوبت بر از حد و عد
نخستین وصی پیمبر علی / نبی را وصی و خدا را ولی
بذاته نبی و صفات خدا / صفت کی ز موصوف گردد جدا
بمعنی علی و محمد یکیست / بگفتیم بسیار گر اندکیست
سخنهای نغزم خفی و جلیست / علی خود محمد محمد علی است

وصیّ پیمبر ز آغاز بود / که در پرده بی پرده همراز بود
بفرمان یزدان و نصّ نبی / یدالله ایدیه بنفس النّبی
چو شد دست ایزد برون ز آستین / بیک چشم زد شد دو کون آفرین
چه شد معترف بر ولایش بکس / شود شاهد صادقش شهد و بس
فرو بنده اش را مکان و محل / فرودین مقامی فراز زحل
پی یکدگر یازده پور او / همه فره ایزدو نور او
یکی دانم این چارده زابتدات / دو گویان نگویند جز ترهات
فروغیست از نورشان نور طور / که بخشند بر ماه و خورشید نور
بتابد چه شب تا کرم از سپهر / بر تاب رخسارشان ماه و مهر
نیارد مه و مهر از آن نور تاو / ورستند بخاک درش باج و ساو
با آخر حجج حجّة بن الحسن ع / وصایت بو ختم و ختم این سخن
نیوشند نیوشنده شیوا سخن / چه فهم سخن آرد از بیخ و بن
اگر بهره بهرش از فهم و درک / نماید سخنهای بیهوده ترک
بسنجید سنجیده گفتار نغز / بنخچیدش از شوق در پوست مغز

سخن سنج سنجیده سنجید گفت / بگوش هش آگند و در دل نهفت
سخن سنج سنجیده گفتار نغز / بدانش دهد جای در سر چو مغز
وصیّ نبی حجّت کردگار / بفرمان ایزد فری کردگار
ابا فرّ و فرمان یکتا خدای / فرود آمد اندر سپنجی سرای
بسائید در سجده روی و جبین / بر پاک یزدان بخاک زمین
بسجده همه کرده بر خاک ارض / زید منّ علی الأرض عرض
فراوان بسجده کتاب مبین / فرو خواند فر فرّ با تبیین
سخنهای بی شک و ریب و ریا / بسی گفت در سجده با کبریا
بعجز دنیا ز آنچه در سجده گفت / بفرّخ رخی نغز پاسخ شنفت
که داند چه بود آن زبان و بیان / بجز قائل و سامع غیب دان
نیارد کند فهم این نکته کس / بجز قائل و سامع از پیش و پس
رساند از آن باز بانی سروش / مبارک خطابی زیزدان بگوش
که بی پرده در پرده چندی ز مهر / نهان شو چه در پرده از مهر
به پرده نهان باش و پیدا بسی / که بی پرده ات تا نه بیند کسی

عیان باش چون روح در تن نهان	نبیند کسش تا نگشت عیان
چو رخشنده خورشید اندر سحاب	اگر بو هم در بر فروزد بتاب
بپردگی در دل پرده باش	زمین پرده‌ات آسمان خیلتاش
بپرده بمان تات فرمان کنم	زعدل تو بیخ ستم بر کنم
چو فرمان فرستم ز پرده درا	که فرمان پذیری و فرمان برا
بدران زهم پرده را سر بسر	که هم پرده داری و هم پرده در
بدران زهم پرده را پود و تار	که چون روز روشن شود شام تار
بدری چه آن پرده گرد نخست	پی نادرستان شکسته درست
ابا فره و عنصر فرمان بفور	بنای ستم برکن و بیخ جور
بکش تیغ هندی ز غرب قراب	بکشتی بکش مشرکان بیحساب
پی مشرک از ملک هستی ببر	تهی ساز از ظلم و از عدل پر
گر آن جوهر تیغ تیکم و کیف	رود در نیام ابد سیف حیف
پذیرفت فرمان و در پرده شد	زمین بنده‌اش و آسمان برده شد
خنک آنکه خرگاه بیرون زند	بنای بد از بیخ و بن بر کند

پس از ظلم پیچد بعدل حساب	پس آباد سازد جهان خراب
بقوتی نوائی بنائی بنا	ز انصاف و نصفت نماید بپا
کشد گرد شهر شریعت حصار	همه محکم و متقن و استوار
بیکجا چرد در چمن رنک و بر	بیکجو خورد آب گور و هژبر
کند آشیان صعوه در چنگ باز	چکاوک بشاهین شود چاره ساز
بدستچه دمساز شاهین شود	بهو بره همراز لاچین شود
غزالان غزلخوان بهر پشته	گوزنان نواخوان بهر کشته
ستایش کنانش حدوث و قدم	فشانند گنج روان بر قدم
بغیب اندر است و بغیب شهود	ببخشد بهستی همه هست و بود
خوشش آنکه سایم بپایش جبین	زنم پشت پا بر زمان و زمین
ز جام ولایش چشیم آب پاک	فشانم بر آب خضر لای و خاک
ز مهرش نه دل مردگان بنده‌ام	ز بخت جوان پیر دل زنده‌ام
بگردان ازین پهنه گیسو عنان	بدیع معانی کجا و این بیان
سبک کن عنان و رکابی گران	دو اسبه بمیدان مقصود ران

ابر گردون گردد سنت اسوار　　ز دُر دری یاره و ساز و سوار
باهنگ نخچیر و این دم بیار　　بگو بادهٔ تلخ شیرین بیار
بیارای مجلس بنقل و شراب　　برافروز فیروز آتش ز آب
ز آتش فروز آب مجمر فروز　　بمجمر همه مشک و عنبر بسوز
برافروز مجمر برافشان عبیر　　درآمیز شیرین شکر را بشیر
چو سوزنده مجمر بسوزی بعود　　بزن زخمه مردانه بر چنگ و عود
ز جام جهان بین جمشید می　　لب آر با نغمه و چنگ و نی
پیاپی بنوشان همی در غمم　　که از پای تا سر فرو در غمم
بخاصان خواص دل ار عنفران　　ببخش از دم بادهٔ ارغوان
به پیمایگان مایه عقل و هوش　　دما دم بنوشان پیاپی بنوش
از آن آتش تر که بر خشک و تر　　زند تف سوزان شرار شرر
بگیر و بده ز آب آتش نهاد　　بدل شادی و خاک اندُه بباد
بشیرینی شور شکر بوی　　می تلخ از خسروی جام گیر
چه جم جام کش از تسلسل بدور　　ز خط فرودینه تا خط جور

چه میخوار چندم خورد با خرد　　برون کشتی از لجهٔ غم برد
به پیمانه پیمای گنجا زرا　　چه بلبل بگل پرکش آوازرا
می زرد یا سرخ صرخد بیار　　از آن مایه سرخی جد نیار
گل عنبر بشو ز آب جام گلی　　که مد عنبر نماند غم اندر دلی
بشو ز آب جام گلی عنبر ز دل　　بزرینه ساغر فشان خاک و گل
که از آب و گل دست قدرت نخست　　سرشته بهم صورتی کش درست
سرشت و بهم بست بی بست و رنگ　　که پای خرد اندر آمد بسنگ
بت ساده آن بط باده　　که آذر فروز دل روز به
از آن بادهٔ تلخ شیرین نژاد　　که از شور و خاک اندُه بباد
از آن می که تاکش دهد از بهشت　　نه تاکی که روید ز بستان و کشت
از آن می که از خلتش جاودان　　بظلمت بود آب حیوان نهان
گر آورد جامی سکندر بلب　　پی خضر نسپردی طلب
صداع سر از وی نماید وداع　　از آن می که در سر نیارد صداع
بریزد چو یکقطره در چشم کور　　دو چشمش شود چشمهٔ بادهٔ هور

دمادم بخوبان از آن جام می / نه از باده جام جمشید و کی

ز خط فسرو دینه تا خط جور / در اندازه جام از تسلسل بدور

از آن می که نوشاند رامین بویس / ز جام جهان بین سلطان اویس

رباب از وفا ریخت در کام وعد / بنوشید از او وعد بی بیم وعد

ز جامی که لیلی بمجنون چشاند / ز آتش سراپا در آتش نشاند

گستیر زعرده از آن جام می / بزد پای بر تخت و دیهیم کی

بدریا زد آتش بجان اندر وس / که از لعل ها زو چشید شهد بوس

فروریز در کام جان ای عشیق / می ناب وحدت علی ما یلیق

بجام دلم جرعه زان رحیق / که پرورده در خم حق حقیق

بنوشش و بنوشان می وحدتم / نما عور از کثرت کسوتم

از آن می که پرورد دهقان پیر / جوان بخت در خم خم غدیر

شوم مست و بیخود ز نوک قلم / بمستی نمایم حدیثی رقم

سر خامه اندر بنان آورم / بدیع معانی بیان آورم

عیان از کهن نامه باستان / نوی سرایم یکی داستان

پدید آورم داستان شگرف / که پایاب نایاب چون بحر ژرف

بجنبد بدستم چه پیچنده کلک / گهرهای معنی کشاند بسلک

چه پیچان شود در بنان خامه ام / گواره به تبت زند آمه ام

ز طوبی و کوثر بوجد و سرور / دهد خامه و آمه غلمان حور

که بهشت و آئین نیز دیک دور / که زاید همی بچه حور حور

نی کلکم آتش ز مشک و شکر / که شکر دهد بار و از مشک بر

بشکر نهان شهد و در مشک بو / چه حسنی است بر هان کمن گفتگو

شکر زانیم زان جهت بی شمر / بر آمیخت با شیر مشک و شکر

همه تبتی مشک و مصری شکر / فشاند بکافور هندی گهر

همه تبتی مشک مغز و طرف / فشاند بکافور از هر طرف

مپوا ز پی مشک تبت بچین / ز کافور پس مشک تبت بچین

سر تنک شکر گشایم ز هم / شکر بر فشانم بر طبل و درم

گشایم سر گنج لاهوت را / بگو هر کشم ملک ناسوت را

ز زرین قلم روی سیم سپید / ز مشک سیه آورم ناپدید
ز لولوی تازیّ و درّ دری / کنم صفحه چون دکه گوهری
ببزم ولایت شوم مشکپا / فشانم گهر از حدیث کپا
نبیّ مکرم شبی در بساط / بطاق فرح جفت زور نشاط
چو زنگی و رومی غلامش بدر / شب و روز برپا پی یکدگر
بدل تابش اختر دخترش / که تا بدر گردنده چرخ اخترش
چو خورشید بر زد سر از پشت کوه / ز فرّخش جهان یافت فرّ و شکوه
سرآورد نوری ز دریای نور / ز نورش در و دشت شد کوه طور
شب تیره بگریخت از روشنی / جهان یافت از روشنی ایمنی
غراب شب از چنگ شهباز روز / هزیمت کنان شد چو روبه ز یوز
ز فرّ فروزنده گیتی فروز / شب تیره بگریخت از چنگ روز
چو عنقای مغرب بمغرب چمید / بکنجی پر افشاند و عزلت گزید
چو شمشیر شب شد بمغرب قراب / برآورد تیغ از نیام آفتاب
چو دامان جیب افق کرد چاک / فرو ریخت از آب آتش بخاک

زبران پرند آور آبگون / درفش بنفش شب آمد نگون
بتابید بر بوم و بر آفتاب / ز تابش بر و بوم با فرّ و آب
خجسته فر و فرّخجسته بهر / ز گردون گردنده تابید چهر
چو فرخنده فر فرّ فیروز بود / خجسته تر از روز نوروز بود
چه روزی زداینده درد و غم / فزاینده عیش و عشرت بهم
خجسته فر و فرّخجسته بجدّ / بهم مؤتلف گشته چار ضد
بفرخندگی فرّخجسته رسول / خرامید خرّم بکاخ بتول
رسول مکرّم نبیّ و کریم / که انفاس او زنده عظم رمیم
خرامید خرّم بحجره گاه دخت / که دختش بنازد بدل دست بخت
چو خورشید رخشان ببیت اشرف / خرامید و زو بر طرف هر طرف
درخشید رخشنده نور ظهور / بجوشید جوشنده دریای نور
بکاخی که دربانش جبریل بود / دمنده ببامش سرافیل بود
ز شهپر روبنده میکال خاک / سرافیل بسرود روحی فداک
غبار رهش را بچشم امید / ملایک چو کحل الجواهر کشید

خرامنده عذرا بروی خوشش — شتابنده معشوق زی عاشقش
شکفته گل آمد بر بلبلش — که بلبل سراید سخن بر گلش
روان قنبر یزدان بفرمان رب — بایوان زهرا بوجد و طرب
روان دو گیهان بره خاک شد — روان بر روان شاه لولاک شد
همانا که پوید عرش برین — بفر روان بر روی زمین
که تا سر پنهان رحمان بعرش — شود آشکارا بکان فرش
در آمد فری فرایزد رسول — در ایوان زهرای ازهر بتول
ز در فرایزد در آمد فراز — فراز و نشیب آمد اندر طراز
چو پای مبارک در ایوان بهشت — شد ایوانش آزرم خرم بهشت
همانا که ایوان بهشتی نمود — بآذرمه اردی بهشتی نمود
نشستگه عرش فرخنده فرش — چه فرشی که فرشش فراتر ز عرش
زمین آسمانی همه مهر و مه — چه پای مبارک بر او سوده شه
شد ایوان زهرا چو گردون سپهر — ز تابنده ماه و درخشنده مهر
سپهری پر از اختر روشنا — و یا نوبهار گل و گلشنا

چو زهرای ازهر مر آن نور دید — بنزدیک از دور آمد پدید
چه صبح دوم ماه تابان بمهر — سراپای دید بدیدار مهر
بپا خواست خرم ز جای نشست — بر افشاند بر هرچه جز دوست دست
ز جا جست چون آتش سپند — گسسته ز هم بند اندر رو بند
بهر سو زگیسوی پر بند و چین — برو بید خاشاک و خاک زمین
پی لخلخه سائی از شوق نیز — بهر سو خم گیسوان مشکبیز
بدیدار شه دیده روشن نمود — ز گلگونه اش کلبه گلشن نمود
بهر جا که شه سود پا بر زمین — ببوسید بسائید چهر و جبین
ببوسه بسائید بس پای شه — چو رخ سود بر پای خورشید مه
ستایش کنانش بعجز و نیاز — ببرد از پس و پیش رویش نماز
بدامانش افکند دست طلب — گهرزا زبان و شکرریز لب
ز شکرش شکرریز در و گهر — هم از شهد شکرش جهان پر شکر
ز بیجاده گوهر فشان گشت و گفت — که پیش تو پیداست راز نهفت
ثری تا ثریا بفرمان تست — چه گو راست در خم چوگان تست

نشاندم بدل بیخ نخل امید که شاید ز شاخش بر و بار چید
درخشید رخشنده خورشید من ببار آمد آن نخل امید من
بر و بار داد آن همایون درخت کز او بار و بر چینم از ره بخت
برم رخت در سایه اش نغز و شاد که بی سایه در سایه ام جای داد
شب و روز از ایزد بود در طلب که ساید ابر پای تو چشم و لب
بایزد ز ایزد همین آرزو که سایم بپایت همه روی و مو
کنون یافتم آنچه جستم از او بکشتی رسیدم بدان آرزو
زند افسر از خاکپایم بسر که افسر فرستد شاهان بدر
خنک آن دلی کش چنین آرزوست که ساید سر از شوق بر پای دوست
گرو کان مهر تو جان و تن است ضمیر منیرت گواه من است
ز نور تو تابنده خورشید و ماه بصبح سپید و بشام سیاه
بمهر تو رخسار صبح سپید ز جیب سیاه شب آمد پدید
اگر مهر ذات تو بانی نبود ز صبح و شب ایدر نشانی نبود
تو بی سایه چون نور و اندر سرا غبار رهت سایه را افسرا

بپا خواست زهرا و بنشست شاه پرستار زهرا آمد از مهر ماه
بپایش سپهر از ستاره نثار فراوان فشاند و بریخت از کنار
قمر خالی از شر و از خیر پر فرو ریخت از قصر فیروزه در
ز یاقوتش بروی یاسمین پدید همه رنگ سرخ و سیاه و سفید
ببین ورق بی بنان و قلم عطارد زده نقش زرین رقم
نگارنده خط زیبا و زشت بسی راز بی کلک کاغذ نبشت
بجنبانگری زهره شادان چنگ بزد زخمه بر بربط و عود و چنگ
بنالید مزمر بنالید عود بسوزاند مجمر بسائید عود
نوای مزامیر داود عود براه عراق و عرب میرود
بیاراست مجلس بعشرت بپیش طرب گلگلک گشت زاندازه بیش
در ایوان چارم درخشنده خور ز فیروزه افشاند الماس و در
به پنجم فلک ترک گردان سپهر ابا ترک و تاجیک آمد بمهر
بگردون گردان بگرداند خوی ره جنگ بسپرد و شد صلح جوی
چه طومار پیچید برلیغ جنگ فرا کرده فرمان صلحی بچنگ

کشود از جبین بسته چین و گره — برافکند خفتان و خود و زره
فرا تراز و با فرح مشتری — ببازار مهرش ز جان مشتری
بکالای جان نقد مهرش خرید — بنوعی همه جنس مهرش گزید
ز درگاه مهرش برآورد سر — سعادت شدش بهر و سعدی ثمر
بمهرش چه سر برد دل با یقین — سعادت گرفت از یسار و یمین
چو بر بام فرتش دهل زد زحل — ز سیار ثابت گذشت از محل
سعادت از او مشتری کرده وام — چه آمد غلامی دهل زن ببام
بر آن انجمن انجم افشان بمهر — پیاپی بشادی و عشرت سپهر
در آمد چو سیاره ثابت بسیر — گریزان ز شر و گرایان بخیر
بخوبی مبدل نظرهای بد — برون از ره کار و آنها رصد
بسیر سلیمان بسی دیو و دد — بیک پهنه از شش سو و چار حد
بخوبی سرشته شد کردار بد — نه دیوی ز دد رنجه نه از دیو دد
یکی طرفه افعی که بی غیظ و خشم — بکان زمرد برافکنده چشم
پر از مهر سر چشم خالی ز خشم — ندیده زیان از زمرد بچشم

بدو تن

چو تریاق اگنده زهرش بکام — بسینه زده در دل چرخ گام
سراپای دیده بهر کشوری — بمنظور ناظر بخوش منظری
ثری تا ثریا بوجد و نشاط — بگسترده از عیش و عشرت بساط
فزاینده عیش و زداینده غم — چه شیرین شکر در دهن تلخ سم
بپرداخت دخت پیمبر سرا — سراپا ز بیگانه و آشنا
بفرمود فرمان ده انبیا — بفرخ رخی رخ بخیر النسا
سپس گفت ای نازپرورد من — دوای دل و داروی درد من
ز دونان ز بس برده ام درد و رنج — تن رنجه ام در سرای سپنج
ز تاب تب اندر تنم تاب نیست — بدیده ز بی تابیم خواب نیست
بیار آن کسای یمانی بمهر — تن از سوز تب پوش و از تاب مهر
تن آسان و آسوده زیر کسا — بیاسایم از صبحدم تا مسا
پذیرای فرمان فرخ رسول — بفرخندگی فرخجسته بتول
شکفتید و چون غنچه گل شکفت — چه دانی چه گفت و چه پاسخ شنفت
چه بود آن کسا و که آورد تفت — که بود آنکه اندر دل برد رفت

بیان بدیع معانی زبان ・ نیارد که گنگست در این بیان
حصاری که بگذشته ز چرخ بلند ・ بپایش بپای خرد کند و بند
کرت ز آلت نه فلک نردبان ・ نشاید رسیدن ببالای آن
بکوتاهی آید زبان دراز ・ نسازد بدانائی افشای راز
شکرریز شد تبدین شکرش ・ که شکر نهفتند در گوهرش
بجز مهر شش از مهر بر هر چه هست ・ بدلهای کوبان برافشاند دست
فروزد چه شمع فروزان جمال ・ چه پروای پروانه از پر و بال
پرافشان میان بسته بگشوده بال ・ جز از سوختن کی بوهم و خیال
چگویم ز چیزی که ناید بوهم ・ بزرگست معنی نگنجد بفهم
بجائیکه برتر از او جای نیست ・ خرد را و اندیشه را پای نیست
در آن پهنه گر پویه ماند خرد ・ نیارد ره اندیشه آنجا برد
نیارد خرد درک و فهم سخن ・ چو جوئی ز اندیشه و وهم و ظن
بخیر الوری فرخجسته کسا ・ بیاورد فرخنده خیر النسا
پیمبر بدانسان که فرموده بود ・ بپوشید پوشیده روی و غنود

بپوشید پوشیده روش برد ・ خداوند پر در دل برد برد
بپوشید رخشنده رخسار مهر ・ ببرد بیان ماه تابان بمهر
خداوند بی پرده در پرده شد ・ زمین بنده اش آسمان برده شد
ابر پرده بُرد حق حقیق ・ نهان بود و پیداست علی مایلیق
بزیر کسا خفته بیدار دل ・ بدل خلق را سوی خالق مدل
چه بیدار دل در دل برد خفت ・ بشد طاق ز اغیار با دوست جفت
تن آسوده زیر کسا عقل کل ・ بیاسود چونانکه در کله گل
بیاید بی پرده از پرده نور ・ ببام و در از روی آن نور طور
بیاسود آسوده زیر کسا ・ پیمبر در ایوان خیر النسا
ز رخشنده خورشید فرخ رسول ・ شد آزرم طور آستان بتول
کسای یمانی باکسون عرش ・ ببالید زین فر فراوان ز فرش
همه پرده عرش را هست بود ・ ده پرده برد در تار و پود
ز پرده شکفته رخ عقل کل ・ چو در سبز کله رخ سرخ گل
مهی کز فروغ رخش ماه چهر ・ درخشان درخشان ز گردان سپهر

سراپای در پردهٔ نور برد / همانا که شد پردهٔ نور برد
نداند کهٔ یا چه تا زبان / بدیع معانی نماید بیان
خدایت اگر خوانم این خود خطاست / خدا گو خدا جوی کی خود خداست
خدائی نه لیکن بذات خدا / نه از خدا یکسر مو جدا
علی و خدایت شناسند و بس / نیارد کند فهم این نکته کس
رهی رهروی رهنما و دلیل / علی الله و الله یهدی السبیل
باوج فلک از حضیض زمین / بعیش قران و بعشرت قرین
ملک در فلک داده بسط بساط / فلک در فلک با سرور نشاط
طربناک قدوسیان در فلک / طرب جوی کروبیان با ملک
بیاراست رضوان بهشت برین / بپا خواست از جا که حور عین
بنظاره قدوسیان هر طرف / پر و بال بگشاده بربسته صف
طرب ریز ابر و طرب بیز باد / طرب خیز چون آتش و خاک باد
زمین و زمان را طرب در طرب / ز شادی وخت امیر عرب
ز آب طربناک در مغز جان / بعیش و نشاط و طرب انس و جان

بنظاره چار عنصر و دو اس / ز بینش حد به پیمبر حق شناس
سر بانوان بانوی بانوان / پی خدمت شه ستان و نوان
که آسوده آسوده خرم روان / بگنجی بگنجینه گنج روان
تفاخر زمین را بر افلاک شد / که گنجینهٔ گنج لولاک شد
بگنجینه آن گنج اسرار و ستر / بر ستر کبری چو جان مستتر
بگنجینه فرمود فرخ بتول / که مهر تو بر سینه مهر قبول
چو مهر تو مختوم خاتم بود / طفیلیت تا خاتم آدم بود
شرف خواستی زین شرف آگهی / که ختم الرسل را نشستگهی
خداوند خداوند زین پیش و پس / نداوند قدر و بهایت بکس
همایون بزمی شاد و خرم بپای / که دلکش سرائی و خرم بنای
فضایت بر از زیب معمور باد / هوایت همه عشرت و سور باد
بطوف حریم تو رکن و حرم / فشانند زمزم ز سر تا قدم
بگرد تو ننشسته گرد بدی / که سر تا بپا فره ایزدی
بهشتی همانا بدین زیب و فر / بدنیا فرستاده ات دادگر

بمان نغز سرسبز و اسپید روز … که در تو است خورشید گیتی فروز
بفرخندگی باش و فرخ بپای … که بر سر سپرده خداوند پای
بپا جاودان باش شاداب و شاد … که ویرانها از تو آباد باد
بپائید گیتی خدا جاودان … خجسته پی و فرخجسته بمان
ز تو دست اندیشه کوتاه باد … بلند آستان برتر از ماه باد
بگردش ابر گرد دلکش سرای … بدانسان که بابیت خانه خدای
زده پشت پا بر سرای سپنج … چو گنجور گردید درگرد گنج
خرامان بدیدار خرم بهشت … ز خود بیخود از خود خود بهشت
ز خود بیخود و گشت در بیخودی … نگهبان آن فرّهٔ ایزدی
بنزدیک چشم دل از دور بود … بگنجینه و گنج گنجور بود
غم از دل کمی کرد و شادی فزود … ز مرآت دل زنگ اندُه زدود
قرار و سکون طاقت و صبر و تاب … ز دل شد بدانسان که از دیده خواب
در حجره بربست و بگشاد چشم … بگنجینه گنجور بی غیظ و خشم
در بسته بگشود ناگه ز هم … درآمد ز در رکن حلّ و حرم

ز گردون در گرد مهری طلوع … که مهرش بپا در سجود و رکوع
فروزنده گنج محاسن حسن … که بر گردن چرخ ز امرش رسن
فروزان رخش مهر انجم فروز … فروزندهٔ اختر نیمروز
جبینان ز هرا خرامنده سرو … بسرو روانش سر و جان تذرو
چه فرزانه فرزندش آمد فراز … نشیب و فراز آمدش در نماز
سر تنگ شکّر ز هم برگشود … ز شیرین شکر شور خسرو فزود
توان از تن و هوش از سر سترد … بگفتار و رفتار چون ره سپرد
بما در همیگفت فرّخ پسر … ز فرّ تو ام تاج و افسر بسر
فضای سپرا از تو پرنور باد … ز رفعت برازیت معمور باد
ز ایزد توئی بانوی هشت باغ … شبستان حق را فروزان چراغ
دمادم مدرّان در دم پزشک … عجب بر مشامم رسد بوی مشک
عجب بوی مشکم وزد بر مشام … ز مشکوی مشکین تو صبح و شام
وزد بر مشامم شمیم بهشت … بمشکو همپر مگر با بهشت
مگر خاک ایوان تو مشک خوست … که مشکوی مشکین تو مشکبوست

پسر گفتنی گفت و مادر شنفت / بپاسخ سخن سخته و پخته گفت
بفرزانه فرزند فرمود مام / فراوانت زایزد درود و سلام
نهان از جهانی رسول خدا / چو گنجی بگنجینه اندر کسا
پژوهش پژوهنده فرمود رفت / ره حجره بسپرد و بشتافت تفت
ز خورشید رخ روی رخشنده تافت / درنگی نکرده بره برشتافت
پس و پیش حجره ستاد استوار / ستد از پیمبر همه اذن بار
پیمبر باوازش آواز کرد / در بسته بر روی او باز کرد
سر آورد و بر دوش بزیر کسا / کسا گشت آئینهٔ حق نما
پیمبر چو جانش ببر برگرفت / کنار و برش مشک اذفر گرفت
بپای نبی سود رخسار و چهر / بدامن ستارفشان شد سپهر
بپای رسول پسندیده خو / بسائید آسوده بس روی و مو
بنوی ز خورشید رخشنده ضو / همه نو گرفته همه نو بنو
بگنجینه گنج جلالی دفین / برخشنده خورشید ماهی قرین
پس از لمحه از در درآمد حسین / فروزندهٔ انجم و نیّرین

فراوان بمادر درود و ثنا / فرستاد و استاد بر جا بپا
بمادر همی گفت فرخ پسر / ز گفتار تو شاد جدّ و پدر
بدل مهر مهرت چو نقش نگین / بود نقش از کلک جان آفرین
ز نور تو تابنده خورشید و ماه / بصبح سپید و بشام سیاه
ولیّ تورا پای صدر نعیم / عدوی تورا جای قعر جحیم
هر آنچت بپرسیم پاسخ نکو / که مشکین دماغم ببرزن ز کو
شمیمی رسد بر مشام از نسیم / که مشکین شود مغز جان زان شمیم
بمشکوی مشکین تو مشک ناب / همانا پسر شد در خاک و آب
نشستنگهت گشته خرخیز خیز / ز بس مشکخیز آمد و مشکبیز
هوا مشک ریزد صبا مشکبیز / فلک مشکبار و زمین مشکخیز
بخاکش صبا مشک خرخیز ریخت / ز پرویزنش قبّتی مشک بیخت
و یا قبّتی مشک بارد سحاب / که خاکش در آمیخت با مشک ناب
درو باشش ایدون بهشتی کند / بآذرمه اردی بهشتی کند
تو گوئی ز جانان بجان از نسیم / رسد مغز مشکین و دلکش شمیم

همانا ز پای مبارک رسول … شرف داد فرخنده کاخ بتول

بایزد رسید بر مشام از نسیم … شمیمی ز خلق نبی کریم

همین بانوی بانوان مادرش … ز جا جست و بگرفت اندر برش

چو جانش بپرورد اندر کنار … کنار و برش گشت خرم بهار

بفرخنده کی مام فرخنده خو … بفرخ رخی داد پاسخ بدو

توئی بارور نخل امید من … بشام سیه صبح اسپید من

شکفته بسر و سهی گلشنا … بچرخ مهی اختر روشنا

بساید بپایت شفاه و جباه … ز گردون گردنده خورشید و ماه

انوشه بزی شاد و فرخنده بخت … که شه برد در پردهٔ برد رخت

بزیر کسا خفته بیدار دل … پدید آور صورت آب و گل

ز فرخنده مادر چو فرخ پسر … بپاسخ شنید این خجسته خبر

خرامید خرم روان نرم نرم … دل از ما سوا سپرد او دوست گرم

بخندیدش از شوق در پوست مغز … که چند به بیننده آن مغز نغز

بیکسو شدی طاقت و صبر و تاب … سکون بیقراری درنگش شتاب

بدانسان که مادر بدو گفته بود … ره حجره بسپرد و بشتافت زود

رونده بره فر ایزد بود … بجائیکه مقصود و مقصد بود

پس و پشت در دست کرده کشش … ثنای پیمبر بفرمود کش

سزد بنده را از پس و پشت و پیش … ثنای خداوند بی کم و بیش

بدیع معانی بلفظ فصیح … بیان کرد شیوا و نغز و ملیح

پس از گریهٔ شوق در خنده لب … بپورش ز پیغمبر اندر طلب

طلب کرد فرخنده فرخ بتول … همه فر فرمان و اذن دخول

ابا فر و فرمان کیهان خدای … بفرمود پیغمبر پاک رای

فراوان همان از پس و پشت را … بنه پای پیش و ببر دار سر

فری فرهٔ ایزدی چهر تو است … روان و تن آگنده با مهر تو است

روان منی و توان منی … توان منی و روان منی

بنه پای در برد که آن خاکپای … کشد حور بر دیده چون توتیا

بفرمان فرخ بشیر نذیر … حسین علی گشت فرمان پذیر

پذیرفت و اندر کسا رفت تفت … خدا داند آنجا چه جای و که رفت

بفرمان فرخ سر آورد و برد / بفرخ رخی پاک پیکر برد
فرو برد فرخنده فرخ بتول / برد اندران سر بصدر رسول
بپای نبی سود چهر و جبین / ببوسید از شوق خاک زمین
ز پای پیمبر بسر تاج دید / فراوان بفرق فر معراج دید
ابر سایه بی سایه داد جای / که سایهٔ خدا بود پر همای
کشنده کشیدش ببر موکشان / نبد زان کشاکش سر مو نشان
تن خسروانه ببر برکشید / ز شیرین لبش شهد و شکر چشید
ز بسد ببوسید لعل و عقیق / ز بیجاده نوشید شهد رحیق
همه تن زبان شکر یزدان بگفت / که یک گلستان گل کنارش شکفت
سر انگشت احمد از ان گلستان / بنفشه ستان گشت و لاله ستان
بلؤلؤ لب لعل و مرجان گزید / ز مرجان و بیجاده شکر مزید
ز بسد ببوسید یاقوت لب / ز یاقوت نوشید شهد رطب
بلؤلؤ چه مرجان یاقوت داد / ز یاقوت و مرجان بجان قوت داد
پس از عشر و اعزاز و نعت و درود / پیمبر بفرمان داور سرود

تویی خاصه و خاص یزدان و بس / نکرده در این گفته انکار کس
که ثار الله و ابن ثاره تویی / که جار الله و ابن جاره تویی
خداوند خلقی و خون خدا / خدایت بود در جهان خونبها
نیارد برد ره بوصف خرد / بوصف خرد کی کجا ره برد
بمرجانش از خنجر بیجاده بار / که ز آغاز دید انجام کار
چو یاقوت و مرجان بلؤلؤ مزید / بپای پیمبر نمود لعن یزید
که آن بدکنش کافر بی پدر / کشد اهل بیت مرا در بدر
حسین علی را بکرب و بلا / نماید گرفتار کرب و بلا
فروزد فروزنده آتش زکین / که سوزد سپهر از شرار زمین
شود ز آتش کین تخم زنا / همه دود از دوده ام بر هوا
شود روز اسپید زان تیره دود / سراسر سیاه و بنفش و کبود
ز کوفی و شامی دو روسیاه / کشد کینه کش سرخ مو روسیاه
بخون ریزی خسروان حجاز / کند در عراق عرب رزم ساز
در و دشت گردد پر آوای کوس / رخ رزمیان زرد چون سندروس

پی کینه توزی ز تازی و ترک	فراهم نماید سپاهی سترگ
ز بس خط و ختلی بمیدان بود	زمین خطه خط و ختلان بود
ز نوک نی نیزه داران کین	هوا آهنین و نیستان زمین
ز گردان گردنکش کینه توز	در و دشت گردد پر از گرگ و یوز
در و دشت زان کینه کش لشکرا	پر از جوشن و نیزه و خنجرا
تن گردنان بسکه در جوشنا	تو گفتی که میدان کهِ آهنا
همه گرد و گردنکش و کینه جو	همه تیغ زن مردم زشت خو
شود آتشی ز آب افروخته	که بر باد از او خاک چون سوخته
سر از گردن گردنان در مصاف	جدا گردد از تیغ خارا شکاف
ز نای و نی و شندف و کرنا	شود شور و آشوب محشر بپا
ز آوای گردان پرخاشخر	شود گوش گردون گردنده کر
ز گردان جنگ آور جنگجو	در و دشت گردد پر از گفتگو
دریده ز هم پرده شرم را	بُریده ز هم بند آزرم را
از آن خیره سر لشکر و خیل رَد	شود خیره اندر شماره خرد

پی کینه توزی بمیدان تف	بصف لشکری طرفه از هر طرف
فراوان فراهم ز هر سو سپه	همه تیره روز و همه دل سیه
سوار و پیاده دو ره صد هزار	رخ آرند چون پیل در کارزار
کران تا کران بیکران تا حشه	بخون ریختن تیغ کین آخته
بیکسو سپاه عزازیل رَد	رده برکشد زشت و بدخو و بد
وزین سو سپاه خدای رحیم	رده برکشد جمله بی ترس و بیم
بیاری کرانید هفتاد و اند	ابا گرز و کوپال و تیغ و کمند
چو جوشنده دریا زیاری بجوش	چو رعد خروشنده اندر خروش
به تنها روانها پر از کین همه	بروها بروها پر از چین همه
بسیمین تن افکنده زرین زره	زده بر زره پیچ و بند و گره
میان بسته از کین و بگشاده دل	همه آهنین درع و آهن گسل
ابر پیلتن اسب فرخ سوار	همه آهنین پاره و آهن سوار
همه برگزیده بصبح مصاف	ز شادی و عشرت بشام زفاف
ابر چشمشان تیغ و میدان رزم	به از جشن بستان و ایوان بزم

پس و پشت شه برکشیده رده   ابر زنده کی پشت پا برزده
نه پروای شمشیر و کوپال و تیغ   ببارد بسر گرچه باران زتیغ
طرب جو بهم در مزاح و مزیح   تن آراسته با سلاح و سلیح
سبزه و قاجان و سپر باخته   حسام آخته در دغا تاخته
درشتی زخم نی تیغ و تیر   بتن نرم چون پرنیان و حریر
برون جسته از نیستان یلی   همه خشمکین شیری از پردلی
همه کرز و شمشیر چنگال و چنگ   گرازان و تازان باهنگ جنگ
زنای نی و ناله کرنای   دو لشکر بیکره بجنبد زجای
خروشیدن شندف و کاودم   ره گوش آوازها کرده گم
پرند آور آورده هر یک بدست   زده پشت پا بر همه بود و هست
همه شیر زن مردم شیر زور   که در جنگشان شیر کمتر زمور
تکاور برآورده در تاختن   گذشته بمردی ز فرزند و زن
بهر جا ز شمشیر آن شیرگیر   بسی کشته روباه و گرگ و دلیر
سر تیغشان ابر بارنده مرگ   بصف مصاف یلان چون تگرگ

زند طیر تیر از کمان پر و بال   بدوز دلیران را بهم بر و یال
ز شمشیر شیراوژن شیرمرد   نمون جسم گرگان بخاک نبرد
چکاچاک شمشیرشان چاک چاک   تن سرکشان افکند روی خاک
ز شمشیر شیران دشت حجاز   فتد چنگ و چنگال گرگ و گراز
ز تنها جدا کرده شمشیر سر   سر سرکشان زیر پای سپر
بهر حمله که آرند در کارزار   شود بر هم آوردشان کارزار
درند و برند از سپر تیغ و نی   سر و سینه و تارک و پا و پی
دهد کرکس تیرشان جا و دان   هما را ز جسم گوان استخوان
دریغا و آوخ در آن گیر و دار   شود عاقبت چیره بر شیر سار
کشند و کشانند در خون و خاک   تن سروران که از دشنه چاک
ز سر تا گلو و ز گلو تا بناف   بزخم نی و تیغ خارا شکاف
گرد زین سر افشانی اندر فلک   بدندان سر انگشت حیرت ملک
که خندند بایکدگر قاه قاه   که گشتند کشته در آوردگاه
خدا را ندانم که اینان کیند   که نسل رسولند و آل ویند

بس از خون مشکین خط مشکبو
همه خاک میدان شود مشکبو

لب دجله و شط همه تشنه لب
کنند آب از جوی خنجر طلب

مرآن تشنگان را میان دو نهر
بود آب از چشمهٔ تیغ بهر

چه کشته گشته ستان و نگون
بغلطند از شوق در خاک و خون

ابر شیرخواره ز پستان تیر
دهند از کمان بی کمان شهد شیر

بریزند برخاک خون خدا
که سازند سر از بدنها جدا

بکشتن چه گشتند سرخوش سپاه
بتازند تازی سوی خیمه گاه

بسوی حرم تازیان تازیان
نه بینند سوئی از آن جز زیان

بیغما گشایند چنگال و دست
ستانند و گیرند بس بود دست

بدنیای دون آن گروه دنی
فروشند از کفر دین سنی

بدنیای دون دین چه بفروختند
بگرد حرم آتش افروختند

تو دانی که آن آتش افروختن
نبد از پی خیمها سوختن

که سوزنده آتش بسوزد بهم
بنات و بنین حریم حرم

حریمی که جبریل کمتر خدم
نهند اندر او بی محابا قدم

پس از نهب و غارت ز برنا و پیر
نمایند اهل حرم را اسیر

بزنجیر بندند یک سلسله
کز آن سلسله کس نگردد یله

مسلسل بیک سلسله دو رهم
زده حلقه چون حلقه بی پیش و کم

برهنه تنان را ز زنجیر دلق
همه حلقها حلقه در گرد حلق

بنین و بناتی بزنجیر و بند
که بر تن ز زنجیر و بندش گزند

پرستار یک سلسله سلسله
که از سلسله کس نگردد یله

بزنجیرشان بسته بگشاده رو
برو پردها کرده از تار مو

حریم شهنشاه بخت دوتا
گرفتار بدبخت قوم زنا

زن و کودک و مرد و شیخ و صبی
اسیر سپاه رَدِ اجنبی

زکین بانوی بانوان حجاز
اَبَر کوههٔ اشتر بی جهاز

زن و کودک بی خمار و سوار
سراپا برهنه تن اشتر سوار

تن بسته خسته ز کوفه بشام
کشان رو گشاده رون صبح و شام

بآزار از شتم و اسیاط جیش
ببازار و برزن بس از خشم و طیش

پس از ظلم و جور و جفا و ستم
گر ایشان بشیان رسد پشت هم

دهد جای آن خستگان را چو گنج ‌‌‌ برنجی بویران سرای سپنج
عجب دارم از حلم یکتا خدا ‌‌‌ زمین چون بجا ماند و گردون بپا
سر رشتهٔ این رشته در دست اوست ‌‌‌ کشد یا کشد هرچه خواهد نکوست
نه جای درنگ و نه پای شتاب ‌‌‌ مر آن تند باره عنان پس بتاب
یزید آن سگ بدرگ بدکنش ‌‌‌ که همدوش بیغاره و سرزنش
چو آسوده آساید از کار رزم ‌‌‌ بیاراید از وجد ایوان بزم
بعیش و طرب گستراند بساط ‌‌‌ بعشرت برآرد سماع نشاط
کند بسته آن خستگان را طلب ‌‌‌ ببزم نشاط و سرور و طرب
در آن انجمن کانجمن انجمن ‌‌‌ یهود و نصارا بد و برهمن
پس از طعن بیغاره و سرزنش ‌‌‌ نکوهش کنان آن سگ بدکنش
سرگشتگان را ز مردم کشان ‌‌‌ بخواهد یکایک بنام نشان
به پیش بنین و بنات آن جلب ‌‌‌ بیازارد از چوب این لعل لب
همین لب که پیغمبرش میمکد ‌‌‌ ز چوب جفا خون دل میچکد
بخندد چو شیرین گهر شکرش ‌‌‌ بگرید ز دل بحر خون مادرش

بشوید

بشوید لب خشکش از چشم تر ‌‌‌ زند آتش اندر دل خشک و تر
همین لب کزاو دُرّ گوهر کرم ‌‌‌ همین لب کزاو شهد و شکر مزم
بدین لب چو عیسی ز دل بنده شد ‌‌‌ از آن بنده کی جاودان زنده شد
ازاین چشمهٔ خضر آب حیوان چشید ‌‌‌ عبث رنج ظلمت سکندر کشید
خضر وار الیاس ازین لعل لب ‌‌‌ چشید آب حیوان بپای طلب
کند بی زبان کلکم اندر بنان ‌‌‌ نوائین بدیع معانی بیان
زند بر رگ جان و دل نیشتر ‌‌‌ گشاید سر جوی خون جگر
که واقعه شد از وقعهٔ کربلا ‌‌‌ ببسط بمهر ز کرب و بلا
ز آشوب و شور عراق عرب ‌‌‌ بشام و حجاز از مخالف تعب
بمیزان چو خور آمد از سنبله ‌‌‌ عراق عرب گشت پر غلغله
پر آشوب و شور از دل بی‌نوا ‌‌‌ بگوشش آمد از عرصهٔ نینوا
کنار افق از شفق در فلک ‌‌‌ چو دریای پرخون ز خشم ملک
بنظارهٔ رزم خیل ملک ‌‌‌ ز دو بال و پر گرد هم در فلک
چو جوزا کمر بسته بگشاد چنگ ‌‌‌ دلیران و گردان میدان جنگ

عیار زر خوش عیاران مهر
بسنجید اندر ترازو سپهر

چنان چون دو کفه ترازو بهم
برابر بیک وزنه بی بیش و کم

پس پاویز از آن پس یکسیک
ز زرمهر خوش که هران بر محک

چو زد بر محک دید استاد کار
همه زرشان بیغش و خوش عیار

بتابید تابان طلا روی زرد
بنجاک از گنبد لاجورد

و یا منکسف چهرهٔ آفتاب
ز بی آبی عترت بوتراب

برافراشت ابن سعد نامه سیاه
درفش منحسی بقلب سپاه

سوار و پیاده بمیدان کین
کشیده رده از یسار و یمین

فراوان سپه از یمین و یسار
بزیر درفشش گرفته قرار

بدین سو انوشه مشه حق پرست
بیاخواست بر خانهٔ زین نشست

همانا تو گفتی که بر پشت زین
مجسم جلال جهان آفرین

کشیده گران بزیر دوران
نهاده بر دست نقد روان

به شهاره وا نها پر از کین همه
بمیدان کین خشم آگین همه

همه حق پرست و همه حق شناس
بایزد ستایش کنان باسپاس

گرازان

گرازان چو شیران بجنگ گراز
بتازند تازی پی ترکتاز

سر از صافی بادهٔ عشق مست
بشمشیر هندی برآورده دست

دم آهنج چون اژدهای دژم
تو نابار چون مار ارقم بدم

بقلب اندران جای فرمود شاه
بیار و بمیش دور روی سپاه

برادر همی خواند عباس را
گو شیردل خسرو ناس را

بفرخ گو پیلتن گفت شاه
سوار و پیاده همه رزم خواه

بری شور خسرو و شیرین بیان
کنون اختر تا اختر کاویان

لوای من امروز در مشت تو
ملینا دخمید کی پشت تو

دو گیهان سپاهست و شاهش تویی
زمین آسمانست و ماهش تویی

بدشت نبرد تو هماورد نیست
هماورد اندر جهان مرد نیست

نیارد ابا خشم تو پیل تاو
فرستند کنداوران باج و ساو

برزم تو روئین تن و رستم
چو روباه در چنگ شیر دژم

سر تیغت ابری که پیوسته مرگ
ببارد بدشت وغا چون تگرگ

بگردون کند آوری ماه نو
بمیدان مردافکنی شاه نو

دهد کرکس تیر تو جاودان
هما را ز جسم یلان استخوان

ز همت نیاید بمیدان رزم
شود زنده سهراب و زرنده رزم

برافراز این شیرپیکر علم
که شیر دژم را کشاند بدم

علم را برافراز و برپای دار
سپه را همه جای بر جای دار

سوار و پیاده نجنبد ز جای
بصف تا نبیند علم را بپای

علم را بدست برادر سپرد
که لشکر شود ایمن از دستبرد

جوانان جنگی بزیر علم
میان بسته ابرو کشاده بهم

علم را چو دست خدا برفراشت
ستاد از پس پشت و برپای داشت

بفرمان قنبر و برده سپر پیش و پشت
فرا برده برنده خنجر بمشت

چو بزغاله در پنجه چرخ اسد
ز برنده خنجر بس از جا جهد

بفرمان قنبر و علم برفراشت
سپه را همه جای بر جای داشت

خجسته بزیر علم جای کرد
فشاند از پی باره بر باد گرد

بتابید از چرخ زرین آفتاب
سبکسر عنان و گران پا رکاب

دل جنگجویان ز کوشش بجوش
چو جوشنده دریا بجوش و خروش

چو عباس نام آور از پردلی
برافراشت تابان درفش یلی

یکی شیرپیکر درفشی بجنگ
که بر شیر گردون گراید بجنگ

چپ و راست عشاق در بینوا
ز شور حسینی بشور و نوا

برآمد خروشش از دل کرنای
بجنبید لشکر بجایش ز جای

غو شندف و ناله گاودم
ره گوش کرده ز آواز گم

هیاهوی مردان و آواز کوس
رخ رزمیان کرده چون سندروس

بیاراست خسرو یسار و یمین
برانگیخت شبرنگ و بور از کمین

سوار و پیاده بفرمان شاه
رخ آورده چون پیل در رزمگاه

بسر خود رومی و بر تن زره
بر دی فکنده برابرو گره

پس و پشت هم تازیان تازیان
چو ببر بیان و چو شیر ژیان

بجنگ اندران چنگ چنگال بر
نهفته تن اندر دل ببر و ببر

بسر خود و بالا بخفتان و ببر
بجنگ مجوس نصاری و گبر

بصف مصاف از دو رویه سپاه
صفی روسپید و صفی دل سیاه

همه تیغ و زوبین برآهیخته
کمین توزی از کین درآویخته

همه جنگجوی و همه کینه توز — چو درنده شیر و چو گیرنده یوز

ز شمشیر مردان شمشیر زن — شود شیرزن مرد چون پیره زن

بسی طیر تیر از کمانهای چرخ — بپرواز از خیل بغداد و کرخ

بکمین تاخته آخته تیغ تیز — بردّی و کُندآوری در ستیز

ز چاچی کمان پرکشا طیر تیر — کند سفته از مغز برنا و پیر

بدانسان که بایسته از حزم و عزم — شه شیرکش گشت سرگرم رزم

تکاور بجولان به پیکار داد — زمین را بخون یکسره بار داد

ز شمشیر آن شیرکش در نبرد — ره زندگی گشته از چشم مرد

فرا برده شمشیر هندی بدست — دل شیر از نوک خطّی بخست

بدرّید و ببرید شمشیر و نی — تهیگاه و سینه سر و پا و پی

بگرد زبرّان پرند آورش — هزیمت کنان از دو سو لشکرش

ز خطّی سنان و ز هندی حسام — هزیمت کنان گر همه زال و سام

به پشته ز بس کشته در جوشنا — تو گفتی زمین چون کُه آهنا

درستی شکسته ز کوپال گرز — سر و سینه و دست و بالا و برز

از نهیم

که از پرده بی پرده آمد بگوش — نوای جگر سوز و بر بوده هوش

ز بی آبی و تشنگی در نفیر — ابر خیمه بیتاب برنا و پیر

ز خورد و بزرگ آنکه در خیمه بود — رخ از خون دل سرخ و لبها کبود

چو افغان آن تشنه کامان شنید — نیارست بر جا که آرمید

بغرّید و بدرید لشکر بصف — چو آهنگ شط کرد نیزه بکف

چو ارغنده شیر از پی صید گور — برانگیخت از جای شبرنگ بور

چو شیر ژیان از تن گور و رنگ — زمین را ز خون یلان کرد رنگ

بسی کشت از سرکشان یکتنه — چو از میسره تاخت بر میمنه

بقلب و جناح و یسار و یمین — برانگیخت آهیخته تیغ کین

بباریدا برسیه سرخ خون — زمین یکسره گشت شنگرف گون

ز ضرب تبرزین پس از پشت زین — نگون جنگجویان بروی زمین

بهر جا که او راند از کینه اسب — بلرزید در گور آذرگشسب

ز شمشیر آن شیر نر در ستیز — بر ماهی آورده گرگان گریز

هزیمت کنان گرگ و روبه بچنگ — ز شمشیر شیری و چنگال چنگ

کمین توصن از دو سو لشکرا / ابرتاختن آخته خنجرا

بر آن پاک پیکر فزون از شمر / زده زخم شمشیر و تیر و تبر

ز زخم نی و تیغ در کارزار / فرو ماند یکباره دستش ز کار

درخشنده خورشید آن چرخ زین / دریغا نگون شد بروی زمین

بیفتاد هندی حسامش ز دست / ز خود بیخود و ز خود بیا برست

بر آواز عباس خسرو بهوش / همیداشت یکباره بر باره گوش

نیامد بگوشش چو آواز او / بدانست انجام و آغاز او

چو جوشنده دریا درآمد بجوش / برآورد از لجّهٔ دل خروش

بچنگال شیری و چنگ هژبر / برآراست بالا بخفتان و گبر

انوشه شهنشه باهنگ جنگ / پرند آور آورد غرّان بچنگ

برون جست یک پشه شیر از کنام / همه چنگ و چنگال تیغ و حسام

بسان پدر تاخت با داوبرد / نبردی و کردی بدشت نبرد

پسر چون پدر خنجر افراخته / بقلب و یسار [illegible] تاخته

تو گفتی که در صف صفین علی / برآورد تیغ از نیام یلی

ز گرد پی باره گردون بقیر / تو گوئی ببند و دو چار تیر

بقلب سپه تاخت با یال و برز / ابا تیغ و ژوبین و کوپال و گرز

دم آهنج بچنیده اژدر بکف / تو بار سوزنده آتش بتف

بباریداز ابر شمشیر سر / چو بر خاک از ابر بهاری مطر

بشمشیر ببرید با دار و برد / سر از گردن گردنان در نبرد

کمین برادر بمیدان کین / برانگیخت روئینه سم از کمین

ز آتش فزون آب آتش نهاد / هماورد را خاک بر باد داد

چو خمیده شمشیر آورد راست / یکی را دو فرمود بی کم و کاست

ز بس سرخ خون ریخت زاکبرود / ز خون خاک شد شطّ و زاینده رود

برست از دل خاک و خون ارغوان / ز بس ریخت خون آب داد آسمان

ستان و نگون بس سوار و درفش / چو گردون زمین سرخ و زرد و بنفش

ز زنگار گون تیغ شنگرف بار / همه پشته و کشته شنگرف زار

بهر جا که تازید و یازید تیغ / بیازید سر همچو باران ز میغ

از آن شیر شمشیرزن در نبرد / تن باده گرگان نهان زیر گرد

به پیلان جنگی شده آویخته / سوار و پیاده بهم ریخته
بجا بیشها چو تیغ آخته تاخته / تهی پشت زین از گوان آخته
همه پشته و کشته در کشته شد / در و دشت از کشتگان پشته شد
در آن بیشه زان داد مردی که داد / کس از صف صفین نفرمود یاد
بکشت از گوان کینه سی هزار / بمردی از آن لشکر نامدار
دو پاره ز بس کشته در کشته شد / بخون خاک یکپاره آغشته شد
چو گشتند گردان ز جنگش ستوه / نمودند گردش همه همگروه
ز انبوه بگذشت روباه و گرگ / نمیدید از جنگ شیر سترگ
گشاید اگر شیر چنگال جنگ / نپاید بپا گرگ و روبه بجنگ
ز روباهی از جنگ شیر سترگ / هزیمت کنان خوک و روباه و گرگ
هزیمت کنان رو براه فرار / چو از بچه شیر نر ماده شار
ز روباهی از چار سو لشکرا / کشیده حسام دنی و جندرا
پی باره بر پاره و تنها گذاشت / بخیمه همه گوشه چشم داشت
ز گیسو حسامش کشیده بخشم / ز گیسو سوی خیمه افکنده چشم

همانا تن پر ز پیکان تیر / چو پیراهن پرنیان و حریر
دریغا ز سختی گرگان بهم / ببی دستی آمد بشیر دژم
فرو ماند از کار در کارزار / ز پیکار دستش بپایان کار
فسوسا که زان لشکر بدکنش / بدآمد بر آن شاه بر بر تنش
ز ناکامی تشنه کامان و زور / بزین سخت پای و تک سست بور
بدآمد از آن لشکر بی پدر / ابر بی برادر شه بی پسر
پسر کشته کشته برادر بخاک / بر آغشته با خون تن چاک چاک
دریدند حلقوم طفل صغیر / بنامردی از پر و پیکان تیر
بریدند و بردند و بگذاشتند / بدان پیکر و سر چو کین داشتند
فرو مرد ای کاشکی در سپهر / ز سیمین لگن شمع زرین چهر
فرو ریختی اختر ماه و مهر / چو سیار و ثابت ز سیر سپهر
چو گویم از آن قوم دون دغا / چو آمد بشاه دنا در وغا
بر انگیزم از دیده دریای خون / که شد کشتی طاقتم واژگون
ز سوز و گداز عراق عرب / حجازی نوا راست کن با طرب

زچنگ افکنه ساز سوز و گداز / زند زخمه بر چنگ و عود حجاز
بپایان حدیث کسای صحیح / برد با بپایان بدیع فصیح
شکرریز گردد نی خامه ام / گهرخیز گردد لب آمه ام
ز سر شور شیرین ز خسرو برد / کز آن پرده بی پرده شکر درد
بدشت ختن مشک تبت عجین / نمائیم چون موم با انگبین
و یا مشک تاتار و تبت طرف / بکافور هندی فشان هر طرف
سخن سر کن از قاعده اهل بیت / بدشت حدیث کسا ران کمیت
سر بانوان دخت خیر البشر / چو گنجور چشمش بگنج گهر
چو گنجور گنج جلال و جمال / نگهبان گنج جمال و جلال
بدیدار مهری که در سینه داشت / بسر دیدهٔ سر بدر برگماشت
بدر بر فرا داشت چشمی بهوش / که آواز در شد برآواز گوش
ابر بسته در دیده بگشود دست / ره آمد و شد ز بالا و پست
در بسته ناگه گشاده ز هم / درآمد ز در غوث و غیث امم
چو آمد ز در شاه یزدی پرست / ز بستان دل شاخ شادی برست

فروزنده

فروزنده خورشید گیتی فروز / فرا آمد از چرخ در نیمروز
درخشید خورشید سر و علن / ببام و در از چهرهٔ بوالحسن
بفرمود کی بانوی بانوان / سر بانوان پیش بابت نوان
بچرخ نبی مهر انجم فروز / شب تیره ات باد روشن چو روز
شبت فرخ و روز فیروز باد / بفیروزی صبح نوروز باد
بپا ایستاده نزدیک و دور / پی قنبر فرمانت غلمان حور
بخدمت ستوده بی بیش و کم / پس و پیش حوری و غلمان بهم
شب و روز برپا پی بندگی / کز این بندگی دیده پایندگی
غلامیت غلمان کنیزیت حور / ز دامانت دست بداندیش دور
ابر دخت عمران اگر مائده / ز دادار دیده یکی فائده
پرستندگان تو را روز و شب / ز ایزد رسد مائده بی طلب
ز مصباح مشکوة مشکوی تو / فروزنده چون نور از روی تو
بتابید یکذره نورت بطور / که بیهوش شد موسی از تاب نور
حبیب خدائی و محبوب ما / تو هم طالب ما و مطلوب ما

من و ما میان من و تو کجا / جدا کی ز خورشید ضوء و ضیا
عجب بر مشامم وزد بوی مشک / بر و بوم یابت مگر کوی مشک
بچین گر ز کویت برد بوی باد / بنافه دگر باره چون مشک باد
بجنت برد بو از او گر نسیم / فشانند رضوان برو جان نسیم
بیکباره زنبش صد و چارسو / در و بام کویت بود مشکبو
بسی مشک خیز است از هر سوت / مگر باز شد بسته گیسویت
کرشکوی مشکین از آن چین و تار / زند طعنه بر مشک چین و تتار
بدامان عصمت ترا پرورش / چه نوشیدی از ثدی عفت خورش
که فی وحی جبریل اسرار غیب / همه نیک دانی تو بی نقص و عیب
تو آیات لاریب فرقانیا / که اسرار غیبی همه دانیا
هر آنچت بپرسیم پاسخ بگوی / بپاسخ سخنهای پاسخ بگوی
بپرده نهفته چو داری سخن / که پیداست پیدا و پنهان ز من
بکژی نیاید بیان زبان / که جز راستی ناید از راستان
چو از راستی گوهر آراستی / بفرما سخن بیکم و کاستی

بهشت

بهشت سرشته بخاک سرای / همی پرگر اندر او بسته پای
گذر کرد گردش رسول امین / که از خاک او زنده عظم رمیم
ز خاکش بجنبد بایزد سزد / سر انگشت حیرت بدندان گزد
ابر جان و تن بوی جانان رسد / ز جانان ابر جان و تن جان رسد
گر این بوی مشکین مراهست و بود / بخشید ز آغاز پیش از وجود
وجودی که دارم من از جود اوست / همه هست بودم از بود اوست
ز جود وجودش وجود منست / ز هستی او هست بودن است
بمهرش دل و جان گروگان بود / که ما لعل کانیم و او کان بود
قرار و صبوری و صبر و سکون / ز سر کرده بدرود و آمد برون
بفرمان فرا گوش از هوش کرد / چو آویزه آویزه گوش کرد
پس خواست بر پای و پیش ایستاد / به نیکوی جواب شهنشاه داد
همه طاق زانو ده و بالش جفت / بپاسخ سخنهای سنجیده گفت
هشیواری و هوش و آرام و تاب / سراسر ربود از سر بو تراب
بیاراست خساره راستی / که از رست کی کجی و کاستی

گزیده بلؤلؤ عقیق یمن ‌‌ برافشاند شکر بخروار من
فرو ریخت مرجان و بیجاده در ‌‌ زهی تا ثریا ز در کرد پر
سر تنگ شکر ز هم برگشود ‌‌ ز شیرین شکر شهد شکر ربود
ز بیجاده افشاند لعل مذاب ‌‌ فرو ریخت گوهر ز لولوی ناب
پسنده شنفت و پسندیده گفت ‌‌ خرد ره بر دکی بگفت و شنفت
بفرمود در بند حکمت دلم ‌‌ کجا بند حکمت ز دل مسلم
تو فرمان دهی هست فرمان پذیر ‌‌ پذیرای فرمان و فرست پذیر
دو کیهان بیکره بفرمان تواست ‌‌ رسول خدا اندر ایوان تواست
بگنجینه گنجی چو گنجی روان ‌‌ بود گنج سر الهی نهان
ز فرشش فراشت بسر تاج ‌‌ که عرشت فرستد ز سر تاج باج
غنوده بحجره رسول خدای ‌‌ بهش باش و آهسته بردار پای
سر آورده برده تن اندر کبا ‌‌ رسول اندر ایوان خیر النسا
بود گوشش تا یمانی کپا ‌‌ با کسون عرشی زند پشت پا
دو فرزانه فرزند خوش سرد ‌‌ پی یکدیگر شاد و خرم برد

دو فرخنده

دو فرخنده فرخش بفرخندگی ‌‌ بپا سوده سر در پی بندگی
وصی پیمبر ز گفتار و گفت ‌‌ شکفتید و چون گل گلبن شکفت
بپا بود پهلش ز رفتار او ‌‌ ز شیرینی و شور گفتار او
سکون و صبوری و صبر و قرار ‌‌ نمود از سر و جسم و جانش فراز
پذیرفت و پذرفته شد رهنورد ‌‌ چو بستان سرو و گلستان ورد
پژوهش پژوهنده فرمود از او ‌‌ بچیزی که بودش همه آرزو
پیاده بپا ز صد سوار دلیر ‌‌ سوی شاه بشتافت فرخ وزیر
معشوق عاشق اگر پی برد ‌‌ ره وصل او را بسر بسپرد
مشامش چو مشکین از آن بوی شد ‌‌ ز ایوان دوان سوی مشکوی شد
چو آگاهیش آمد از جای شاه ‌‌ بسر ره سپر گشت و پیمود راه
تو گفتی که بستان سرو سهی ‌‌ خرامیده با فر و با فرهی
ز فرش فری فرهٔ ایزدا ‌‌ سر و دست در حلقهٔ در زدا
برافروخت رخسار چون باغ و گل ‌‌ خرامید جنبش بخرگاه گل
در علم پیغمبر داد گر ‌‌ بپا ایستاده چو حلقه بدر

چو حلقه بدر بنده وار ایستاد
خدارا خداوند فرمود یاد

بزرگی فزود و شرافت فزود
در بستهٔ درج گوهر گشود

تن هر سر موی گویا زبان
ستایش کنان شد بشاه جهان

فرو ریخت لؤلؤ مرجان همی
تن داد مرجان او جان همی

بپورش ستاد و ستایش نمود
بدانسان که باید نیایش نمود

ز مرجان گویا بعجز ادب
سراپا چو بنده بدرگاه رب

که یا ایها المدثر این دثار
که ز آثار صنعش بود پود و تار

شرف یافت از پیکر انورت
خطر جست از تابش پیکرت

بروی تو چون پرده بر آفتاب
و یا آفتابی بتجلی ثیاب

مبیناد بیننده جز چهر تو
که بیننده ام روشن از مهر تو

بدل مهر مهرت چو نقش نگین
بود نقش از کلک جان آفرین

نه پیچانم از امر و نهی تو سر
ببر ار رسد آب آتش گهر

بعشق تو پرورده ام این وجود
که بخشیده ای از نخستم ز جود

نه ترسش ز آتش نه بیمش ز آب
بباد ار رود خاک از بوتراب

بفرمای در پرده بی پرده ام
که جان و تن از مهر پرورده ام

چو گوئی که در خشم چوگان بود
سر و جان بی حکم و فرمان بود

بسا یاد اگر سر بر آن خاکپای
سر از خاکپایت شود عرش سای

همان پا که معراج او روی دوش
بپا سود سر بشنو از گوش هوش

اگر گوش هوشت فهم سخن
نمائی و یا بی تو از بیخ و بن

بفرمود ای مونس جان بیا
ابر طور سینای وحدت بپا

کشنده کشیدش نبی نیکبخت
ببردیمان از زمین بر درخت

بدانسان که زانسان کامل سزد
ببردیمانی بسر پای زد

لب خاک پای پیمبر ز مهر
ببوسید و سائید بر چشم و چهر

فرو برد گوهر بدریای برد
ز جوشنده دریا گهرها ببرد

گهرهای شاهانه شاهوار
بگوش هش آویزه چون گوشوار

کجا دانم آنجا چه چاچیت برد
که بود آنکه سر در دل برد برد

خدا داند و بس که خوانده کیست
گرا خواند اندر برد برد چیست

علی در دل پرده بی پرده گفت
که پیدا به پیش تو راز نهفت

خداوند خلقی و بندهٔ خدا / خدا از خداوند نبود جدا
تو آخر ظهوری و اوّل بروز / ز نورت فروزنده گیتی فروز
ز یک جلوه زآن تجلّی نور / بجا ماند بیهوش موسی بطور
بسی قدسیان بر در درگهت / ز مژگان برُوبند خاک رهت
چو کحل الجواهر بچشم امید / چو کرّوبیان قدسیان برکشید
تویی علّت غائی کاف و نون / که سر کردی از جیب وحدت برون
تبارک کف پای تو تاج من / سر دوشت از بود معراج من
بدین پایه معراج و دیهیم و تاج / فرستند پیغمبران تاج و باج
سرشته بمهر تو آب و گلم / که جز مهر تو نیست اندر دلم
علیّ ولی محو و مات جمال / ز خود بیخبر مانده فی کلّ حال
پیمبر بفرمود خوش خوش بدو / ز اسرارها رو برو مو بمو
سراپا علی گیر چشم و گوش / بفرمان فرا چشم و بر حکم گوش
نظر داشت زهرا که حیدر چه کرد / ز کردار او کرده درمان درد
از آن گفت و گفتار زهرا بپای / شکفتید و بشکفت چون گل زجای

شکفتید

شکفتید و بشکفت چون گل ز هم / شد روی چون سرو روان زد قدم
شد روی او شد چو سرو روان / که بر پای او خاک گنج وان
گسسته ز هم بند اندرز و پند / ز جا جسته چونان که ز آتش سپند
بپا خواست خرم ز جا بنشست / بجان پای کوبان بر افشاند دست
خرامید خرم خرامنده سرو / که آذر فروزد بجان تذرو
مهین بانوی بانوان فاطمه / ره حجره بسپرد بی واهمه
بسر شور شیرینی عشق داشت / پی پای بر قصر خیبر گماشت
مهی ز آسمان سپهر تافت / که مهر و مه از نور او نور یافت
فروزنده اختر و ماه و هور / بنزدیکی حجره آمد ز دور
بحسن حسین خدای کریم / همه با وقار و سکینه مقیم
سر بانوان پا پس و پیش کرد / ستایش زبان بیکم و بیش کرد
سخنهای بی پرده در پرده گفت / همه گفت زهرا پیمبر شنفت
در بسته درج گوهر گشاد / فرو ریخت لؤلؤ عقیق و بجاد
عقیق و بجادش چو شکر فشاند / ز شیرین شکر شور شکر نشاند

فراوان بفر هم و نغز و فصیح | جنیبت کشت از صفی تا مسیح
ز فرّت فروزان شب تیره روز | بمهرت فروزنده گیتی فروز
چو هر صبح خورشید گردان سپهر | بساید بدرگاهت آسوده چهر
چو نقاش صنعت برآورده دست | برآب روان نقش صنعت ببست
درخشنده خورشید در بوم و بر | بتابد از آن روی بر خشک و تر
همه جسم بجان و جانم توئی | تن بی روان و روانم توئی
نیاید بپا تن چو نبود روان | نماند بجا جسم نبود چو جان
ز جودت وجودت ز کتم عدم | بصحرای هستی نهاده قدم
بمهر توام مزرع دل گرو | چه حاصل که چیدیم پیش از درو
سپردم سپیع و گرفتم بها | بماناد جاوید بیع و شرا
اگر نوک ناوک بچشم خلد | ز هم بند این بند کی بگسلد
بدرگاه شاه ایستاده رهی | رود یا درآید چو فرمان دهی
توانائی و طاقت و تاب نیست | که صبر و توانی در این باب چیست
بفرمای فرمان بخیر انتها | خرامد خرامان بزیر کسا

بدختر بفرمود فرّخ پدر | کسی ور کسا شو چو شوی و پسر
توئی روشنی چشم تاریک من | ز چه دور ماندی ز نزدیک من
گشاده در نعمت داوری | گشاینده بسته هر دری
ترا ایزد از نور خود آفرید | که از ممکنانت چو واجب گزید
مبیناد چشم تو روی بدی | نگردد بگرد تو گرد ردی
بفرّ فری فرّه ایزدی | از آن پشت پا بر دو گیهان زدی
بمانی بفرّ فری جاودان | نیاید بدیده بد بدگمان
بملک شهود و در اقلیم غیب | منزه ز نقص و مبرا ز عیب
بهشت و جهنم بفرمان تو است | شکسته بدست تو گردد درست
جهان را دهد بسط جود تو روح | که مفتاح روحی و گنج فتوح
بفرمان فرّخ پدر دخترش | بپا خواست بنشست اندر برش
سرآورد در برد چون صبر و تاب | بتابید بر ماه نو آفتاب
کسای یمانی با کسون عرش | ز فرشش کواره زمانه بفرش
بچسپاند بر سینه پیغمبرش | بتابید بر آفتاب اخترش

چو چسپید بر سینه مرجان او / بلؤلؤ برآمود مرجان او
بتابید تابنده بدر بتول / چو خورشید رخشان ز صدر رسول
نخواندیم و نادیده اندر کتاب / که ماهی بود مطلعش آفتاب
بفرخنده کی فر کیهان خدای / بصدر پیمبر بفرمود جای
بلی آنکه او فر یزدان بود / نشستنگهش عرش رحمان بود
پیمبرا با دختر و ابن عم / ببر داندران باد و فرزند هم
چو پروانه جمعی پرشیده جمع / همه گرد گرد فروزنده شمع
گشوده ز هم بسته پر و بال / بدان پر و بالی که ناید بسال
چو شمع فروزان فرورد جمال / چو پروای پروانه از پر و بال
دو فرزانه فرزند و حبر ام هم / اگرد پیمبر ابا ابن عم
بشادی پیمبر که اندر بوشش / پسر با برادر ابا دخترش
به بیننده بینائی ار اندکی / نبیند از آن پنجتن جز یکی
یکی بیند اندر سرای سپنج / گشاید اگر چشم حق بین پنج
ظهورات حق یک ظهور است و بس / سخن فهم فهمد دگر هیچکس

دگر

و تحت الکسا فوق نور الازل / بانوارهم نارلّما اکتمل
بدیدار فرزند و فرزند او / که بار و بر شاخهٔ آرزو
پیمبر همه روز تا شب گذاشت / بدیدارشان چشم و دل بر نداشت
رسول مبشر همه شادکام / ز دیدارشان صبحدم تا بشام
برآورد خرم بسی از بهشت / بدامن گل و لاله و از مشک مشت
خداوند با سبط و فرزند و صهر / نهفته بپرده همه مهر چهر
مهین بانوی بانوان فاطمه / بحصن حصین فارغ از دا همه
ابا باب و شوی و دو فرخنده پور / فشاندند بی پرده از پرده نور
ببر دیمان ز عقیق یمن / فشانداد شکر را بخروار و من
ستاره یمانی ببرد یمان / سجود آور از ساحت آسمان
بدیدارشان شاد و خرسند بود / خدا را لنظر با خداوند بود
بر آن انجمن داور دادگر / برافکنده از لطف و رحمت نظر
بفرمود دلکش خطابی بجد / بجنبش ملک ذات بیچند و نم
که در پرده تا چند راز نهفت / سخن باید از پرده بی پرده گفت

گو پرده بردارم از روی راز   که در بهنهٔ پرده مانده دراز
ملایک بتعظیم اندر سجود   بسودند سر از قیام و قعود
سراپا فراداشته چشم و گوش   که فرمان چه آید بگوش از سروش
زنشش حد شنیدند کین پنجتن   که در گرد هم گرده اند انجمن
بهم گرد گردیده برده هجوم   ابر گرد رخشنده خور چون نجوم
ببر پرده بنهفته چو راز نهفت   که بی پرده آید بگفت و شنفت
ز کروبی و قدسیان و ملک   شناسید شان با خرد یک بیک
چو بردند بالا همه زیر برد   خدا گفت و بر گفته سوگند خورد
بیکتائی ذات و عز و جلال   که اندر صفاتش زبان گنگ و لال
ز قدوسی و محفل و راز قدس   ز کروبی و مجلس و ساز انس
بعز و جلال همین کبریا   بدانید بی شک و ریب و ریا
که از خلقت خلق از پیش و پس   مر این پنجتن بود مقصود و بس
اگر مهرشان اصل و بانی نبود   ز خلق و ز خلقت نشانی نبود
نه بنیهٔ عرش و نه مدحیهٔ فرش   که از جودشان جسته اند ارض و عرش

نه سیار

نه سیّار و ثابت بر اوج سپهر   نه تابنده ماه و نه رخشنده مهر
نه شمس مضئ و نه بدر منیر   نه بائر نه دائر نه بالا نه زیر
نه صبح سپید و نه شام سیاه   نه بر چرخ انجم دوزو سپاه
نه جوشنده دریا نه کوشنده ابر   نه درنده شیر و نه گیرنده ببر
نه بر خاک خرگاه سیمین پدید   نه سیّاره زرد و سرخ و سپید
نه چرخ معلّق فراز زمین   نه ز استاره و مهر و نه زیب و زین
نه ارض مسطّح به کشتی بر آب   نه بر او جهان را ذهاب و ایاب
نه جوشنده دریا بماهی و گاو   نه بر ماء از خاک بانگ چکاو
نه گل در گلستان نه بستان و سرو   نه بر سرو و گل عندلیب و تذرو
نه جوشنده جوشنده دریا ز خاک   نه چون کشتی آن خاک بر آب پاک
نه بارنده باران ز چشم سحاب   نه ز دور بر دور این کهنه دیر
ببارید بر خشک و تر بی حساب   نه سیل سپهر و ستاره بسیر
نه جنّات و رضوان نه غلمان و حور   نه تسنیم و کوثر نه قصر و قصور
کلید در گنج مخفی من   بیکباره در دست این پنجتن

گرایشان نبودند هرگز نبود — ز هستی همه رسم و اسم از وجود
ز فرط محبت بدیشان ز مهر — برافکنده‌ام برقع از مهر چهر
که ز اقلیم غیبی بملک شهود — بجلوه ظهور و بروز آنچه بود
غرض خلقت خلق هر دو جهان — ازین پنجتن یکجهه یکسان
بیادافره دوستانش بهشت — بپاداش دشمن آتش بهشت
ثری تا ثریا زمین و زمان — بفرمانشان لامکان و مکان
بر احباب و اعدایشان کیف و کم — فراوان فراهم پس و پشت هم
بجنات گسترده خوان نعیم — بدوزخ فروزنده نار جحیم
بسجده بتضرع کنان جبرئیل — همیگفت کی کردگار جلیل
تویی داور پاک دادار من — که بر پا ز قدرت تو آثار من
ندانم کیانند این پنجتن — که در گرد هم گرد آمدند انجمن
تو دانی بس ای پاک دادار من — که دارد بپا قدرت آثار من
چو انجم همه انجمن گرد مهر — سر اندر سپر آورده از شوق و مهر
همه طاق در وصف و با ذات جفت — نیارم سخن طاق با جفت گفت

برآم

بدین عز و اعزاز و شکوه و فر — نه جنس ملایک نه نوع بشر
ندا آمد از درگه کبریا — که ای عبد بی‌شک و ریب و ریا
چو مقصود و مقصد تو را بندگیست — وزین بندگی ملک پایندگیست
شرف یابی از بندگی درش — که گردی چو بنده بگرد سرش
حبیب من و اهل بیت نبی — که در شانشان نازل آمد نبی
گهرهای کان رسالت همه — دررهای بحر بسالت همه
مصفا صفاتند ذات مرا — دوئی نیست ذات و صفات مرا
مرکب ز ترکیبشان کاف و نون — بخالق همه خلق را رهنمون
ز ترکیبشان هستی هست و بود — در اقلیم غیب و بملک شهود
یکایک بذاته صفات خدا — صفت کی ز موصوف گردد جدا
بهر چیت بفرمودم از پیش و پس — بهش باش و ستوار بنیوش و بس
بفرمانش آگهی و روز بهی — چو جبریل شد زان جلال آگهی
ز فرخنده فرمان فرخ سروش — بجا ماند برجای بیگوش و هوش
به بیهوشی اسرار حق گوش کرد — چو آویزه در گوش از هوش کرد

بنالید و مالید بر خاک روی — وزآن خاک مشکین شدش روی و موی
ز تارک برافکنده تاج مهی — بسائید بر خاک سر چون رهی
ستایش کنان گفت کای حق شناس — که ای برتر از وهم و ظن و قیاس
همی خواهم از فر یکتا خدا — کرایم پرافشان بارض از سما
بفرمای فرمان که با عشق پاک — زنم زی سمک پر بول از سماک
بسر بر نهم افسر افتخار — وزاین پنج شش کردم اندر شمار
بگرد و بیان طرفه از هر طرف — تفاخر نمایم بعز و شرف
بجبریل ز ایزد رسید این ندا — ندائی که پر کرد گوشش از صدا
بعز فر و دین مقام رسول — بفرمان مهر تو مهر قبول
توئی حامل وحی مستور ما — گنجینهٔ وحی گنجور ما
ببخشیدت فخر و عز و شرف — بدین بندگی طرفه در هر طرف
بامر تو افلاکیان و فلک — نهی تو انواع جنس ملک
بدرگاه پیغمبر پاک رای — بسطح زمین ز اوج گردون گرای
ز اوج فلک در حضیض زمین — رسالت رسان و سعادت گزین

بفرمان سر آورد فرمان برش — که پیغام آور به پیغمبرش
پیمبر ابا دخت و ابن عم و پور — برانگیخت در پهنهٔ عیش بور
بخرم دلی بزمی آراسته — چه بزمی ز اغیار پیراسته
بسیر و تماشای دلکش بساط — دو کیهان بوجد و سرور و نشاط
چه دلکش بساطی که از فر جد — نشیمن که باب و فرزند و جد
بگلگشت جنت بعیش و نشاط — بگسترد رضوان بهشتی بساط
تو گفتی که از وجد غلمان و حور — برقصند با قاصرات و قصور
بپا پی قدحهای ماء معین — بغلمان بداد و ستد حور عین
قدحها بدور و صراحی ز پی — مسلسل باهنگ سارنگ و نی
بصحن ممرد صراحی و جام — کشیده ز هم بر فشانده بکام
گسارندهٔ بادهٔ بی خمار — نوازندهٔ چنگ بی سیم و تار
تغنی کنان با طرب کف بکف — بکف باهم آورده از عیش دف
ز مشک سیه روی سرخ و سپید — بطنازی آورده خوشخوش پدید
گشودند از بند گیسو گره — ببستند از مشک بر مه زره

زره ساز مشک و زره پوش باد / زده تکیه از ناز بر تخت و گاه
هم آواز با هم خفی و جلی / که لغت بخشم سنتی و علی
بسوی سخن سرکن از جبرئیل / که آمد چه فرمان ز رب جلیل
به آواز جبرئیل را گوش هوش / که آمد به ار که خطابی بگوش
که ای حامل وحی و اسرار غیب / مبرا ز نقص و منزه ز عیب
پرافشان شو از بام چرخ برین / بدرگاه فرخ رسول امین
با آیات لاریب آموده ام / فرود از فراز آر فرموده ام
فرا گیر وحی از دل پاک او / فرا چون گرفتی دگر ره بگو
نیوشنده بشنید و فهم سخن / بفرمود یکباره از بیخ و بن
بدان سیرت و سان که از وی سزد / به پرواز بر هم پر و بال زد
ابا فر فرمان یزدان پاک / بپشت سمک شد ز روی سماک
چه سهمی بقوس نزول از صعود / بفرمانبری فر فرمان فزود
بفرخندگی مرغ فرخنده فال / بفرمان سر آورد زد پر و بال
بفرمان فرمانده بی نظیر / بدرگاه فرخ بشیر نذیر

ببالید بر خود و زد پر و بال / به پرواز آمد ز عرش جلال
پرافشان شد از عرش روح الامین / چو روح مجرد بفرش زمین
بدان پر و بالی که ناید ببال / پر افشان شد و زد بهم پر و بال
به پرواز جبریل پر باز کرد / بهم زد پر و بال و پرواز کرد
ثری تا ثریا همه پر و بال / چه زد بال و پر مرغ فرخنده فال
پذیرای فرمان رب جلیل / به پرواز زد بال و پر جبرئیل
فرو شد بماهی ز فراز ماه / که ساید بدرگاه احمد جباه
ز خاکش بیاراست تارک بتاج / وزان تاج از عرش بگرفت باج
تو گفتی پر از پر و بالش بفرض / همه سطح تا اوج از طول و عرض
در ایوان زهرای از مهر مهر / فرود آمده از فراز سپهر
فلما اهبط الجبرئیل الامین / الی بیت بنت کتاب مبین
چه دانی که جبرئیل و آن پر و بال / کجا فهمش آید بوهم و خیال
بلند آستان برتر از ماه دید / از او دست اندیشه کوتاه دید
زده طعنه صدره بسدره بناز / که سدره فرو بود و ایوان فراز

سرائی برفعت برازنده سپهر	کمربندی اندر کمر ماه و مهر
و یا کرد گردن ز هر سو یله	زعقد ثریا بود مرسله
ابرچشم کرسی و عرش سداد	بزانو نشست و بپا ایستاد
غبارش همه سرمهٔ چشم حور	فروغش همه چشمهٔ ماه و هور
بفرّ و شکوهی که اشکوه و فر	ستاند از او فتنه و جوید خطر
چو خرّم فضا دید و خرگاه نو	در ایوان گردون گرا شاه نو
بزد بوسه بر خاک و سائید روی	همه مشکبو آمدش روی و موی
بفشرد در حلقهٔ حلقه پای	که دلکش فضا بود و خرّم بنای
بدرگاه شاهی فرو شد رهی	که یابد بفرمان گذاری رهی
بگردید در گرد در بسته دوش	بگردش همه دست کرده بکش
بزد بوسه بر آستانش بمهر	بسائید بر خاک رخسار و چهر
بتعظیم و تبجیل بردش نماز	نمازی سراپای عجز و نیاز
بمالید رخساره بر خاک فرش	بمالید زان فر بکرسی و عرش
باواز جبریل آغاز کرد	که مغز خرد را پر آواز کرد

پیمبر

پیمبر باوازش آواز داد	نگفته سخن گفتها کرد یاد
نگفته پیامی پیام آورش	که پاسخ بفرمود پیغمبرش
چو دادش پیمبر خبر از پیام	زبان پیام آور آمد بکام
نگفته پس پرده حرفی برید	جواب پیام از پیمبر شنید
بجا ماند مبهوت کاندر میان	چو سرّی بود آشکار و نهان
بجائی که جبریل عاجز ز فهم	بدو ره برد کی کجا ظن و وهم
میانجی بود در میان جبرئیل	میان رسول و خدای جلیل
دهد آنچه گیرد ز احمد بسرّ	در این نکته بس سرّها مستتر
بدانسان که گنجشک در چنگ باز	زبان بسته در کام و بیننده باز
چو گویم که دانی که جبریل کیست	منه بیشتر پای و پس بایست
مکن از درون دل افشای راز	که پای خرد لنگ و پهنه دراز
مپو از پی راه دور و دراز	که در پهنه افتی بسوز و گداز
حقیقت بر اهل مجازی مگو	نیابی بدین ره پی از پا مپو
بدان سبک و سوقی که بود بیان	نه خامه ستوار اندر بنان

سپس گفت ای پیک فرخنده خو / سخن چون شنیدی ز من باز گو
بیارای پیام آور نیکنام / بعاشق ز معشوق فرخ پیام
بفرمان فرّخ بشیر نذیر / اشارت کنان با بشارت بشیر
مبشّر بشیری بخیر البشر / بشارت رسان از بر دادگر
فرستاده استاد و آواز کرد / در درج گوهر ز هم باز کرد
بدانسان که یزدانش فرموده بود / چو حلقه بدر ایستاد و سرود
سراپا زبان شد ستایش گرفت / ستایش نمود و نیایش گرفت
برید خدا نکتها مو بمو / سرود از پس و پیش در روبرو
بشارت زجانی بجانان رساند / زجانان بجانی همه جان رساند
بفرّی که فرمان یزدان شنفت / چو بنده بر شاه استاد و گفت
فرستاده بر در بپا ایستاد / پیامی که بودش همه عرضه داد
اگر گوش و هوش پیمبر سرود / پیامی که با نیک پی پیک بود
همی گفت نغز و ملیح و فصیح / طفیلی وجودت صفی تا مسیح
فراوانت ایزد بعزّ تمام / رساند درود و فرستد پیام

ثنای فزون تر ز حد و قیاس / سزد هم ز ایزد بایزد شناس
نشان تو نازل کتاب مبین / بدرّ نخستین ز آبا ببین
بدانسان که یزدانش فرموده بود / بلحنی که کس در نیاید سرود
بفرخندگی پیک فرّخ پیام / پیام آور آمد بخیر الانام
بعاشق پیامی که معشوق داد / سراپا بفرّخ رخی کرد یاد
پیمبر بجانی همه گوش و هوش / بفرمان فرمان بر آورد گوش
پیمبر چو صبح دوم بردمید / چو فرخنده فرمان ایزد شنید
تو گفتی ز گفتار روح الأمین / عیان کرد یاقوت درّ ثمین
زبان در ثنا شکر گویان بلب / برون ز آستین کرده دست طلب
جبین سود بر خاک و اندر سجود / تضرّع فزود و تشکّر نمود
فرا گوش هوشش بسجده بجِد / بفرمان دادار بیضدّ و ندّ
چه دانی که جبرئیل و آن گفتگو / چه بود و چه فرمان در آمد بدو
بجز سامع و قائل آن خطاب / که داند چه بود آن پیام و جواب
چو اسرار غیبی بسر جبرئیل / ستاند ز قلب رسول جلیل

بظاهر به پیغمبر پاک رای   دهد عرضه آن پیک فرخ لقای
چو رخشنده گردد جمال جمیل   شود مست و بیهوش هش جبرئیل
فروزد چو رخسار خورشید ذات   کجا تاب تابنده‌ی صفات
چو شمع فروزان فروزد بفر   بسوزد ز پروانگان بال و پر
همان به که بندی زبان زین مقال   که در این بیان ناطقه هست لال
دگر باره جبریل بگشود لب   برون آستین کرد دست طلب
همی گفت نالان بعجز و نیاز   که بیچاره جبریل و تو چاره ساز
چو بنده بدربار شاهنشهی توئی   شب تیره روز است و ماهش توئی
کمین خادمی در پی خدمتم   شب و روز پرورده‌ی نعمتم
ازل تا ابد برنهاده بشوق   ابر گردن از چنبر تو طوق
بدرگاه شاهی گدائی همین   ابر خاک بس سوده سایم جبین
نگردد کم از فر دیهیم و گاه   نوازد گدا را اگر پیش شاه
بیاد افرد این خجسته پیام   سزد گر بفرمائیم نیکنام
بفرمای فرمان بزرگسای   بسایم سر آسوده بر خاکپای

نوازی و سازی بل سرخوشم   شماری ازین پنج یکر دو ششم
فزون از دو گیتی شود فر من   رود عرش در سایه‌ی پر من
نخستین چو جبریل برپا ستاد   علیش پدر بود و هم استاد
ز جودت گر این نعمت آید بدست   زند پشت پا بر اقالیم هست
ازین پنج گر ششم شود در شمار   فزونتر شود فرش از صد هزار
بفخر و مباهات ازین شرف   بصف ملایک شود پیش صف
سمواتیان طرفه از هر طرف   ز پرتش فزاید فر و شرف
نیاید سری بنده بر پای شاه   کند کسب نور از رُه مهر ماه
هم آن کن که پاداشن رحمت است   نه چیزی که پاداش خدمت است
ز بخشندگی بخش این نعمتم   نه پاداش و پاداشن خدمتم
رود یاد در آید که فرمان تو راست   چو گو سر بدست و چوگان تو راست
بفرخنده جبریل فرخ رسول   بفرمود فرمان و فرخ دخول
پرافشان شد از وجد و زد بال و پر   ز بال و پر افشاند مشک تتر
بپرواز زد پر و بال از نشاط   بپرهای زد طرفه طرف بساط

سرآورد و تن در دل برد برد | سر از پای نشناخت سر ره سپرد
از آن پنج مسیر بوک دیگر | شش آمد بیکبارگی در شمر
نگنجیدش از شوق در پوست نغز | برون آمد از پوست آن نغز مغز
پیام الهی بپیغمبرش | رسانید دلکش پیام آورش
دگر بار فرمان یزدان بگفت | چه دانی چه گفت و چه پاسخ شنفت
ستاند چه وحی از درونش نخست | رساند برون پیش مردم درست
فرا گیرد آیات اول ظهور | فرو خواند آخر به بزم حضور
دهد هر چه گیرد ز قلب نبی | بود از نبی منبئی از نبی
نماید کجا فهم این نکته عقل | دو گیهان اگر گرددش نقل نقل
هزار دمن پیرهن گر خرد | بدانجا نیارد پی و پا برد
بجائی که جز ایزد آنجای نیست | چه گوئی ندانی که جبریل کیست
زند بیش از این گر رقم خامه ام | بسوزد نی خامه از آه ام
کم و بیش از این پس نتوان سرود | که آتش زند در دل هست و بود
پذیرفت و بذرفت فرمان و گفت | ز راه آمد و گفت و بشنفت و رفت

بدان

بدانسان که موسی بن عمران بطور | بجا ماند جبریل از تاب نور
خدا و خداوند داند و بس | از این رفت و آمد دگر هیچکس
ز احمد علی با بیانی فصیح | بپرسش پژوهید نغز و ملیح
کز این انجمن انجمن چون نجوم | همه گرد خورشید کرده هجوم
مه و اختران گرد دامان مهر | بر آویخته دست از روی مهر
کو آوازه زان زین شرف از زمین | درخشنده خورشید چرخ برین
چه فضل و فضیلت چه فخر و شرف | بخلق جهان از سلف تا خلف
بپاسخ پیمبر بر آواز کرد | ز هم بسته بستدن باز کرد
بفرمود فرخنده با بوتراب | که من شهر علمم تو فرخنده باب
بهر انجمن کانجمن در جهان | شوند از شعف بخردان و روان
چه خواهند خرم و ضیع و شریف | در آن انجمن این حدیث لطیف
هم از من این فرخجسته حدیث | نیابد ره آنجا دنی و خبیث
بر آن انجمن با شعف دمبدم | ستغفار گویان ملایک بهم
چه مزد و اجر نیکاک زکار | فراوان ستانند از کردگار

پیمبر بفرمود و حیدر شنفت / نیوشنده بشنفت و گوینده گفت
شکر کنان در بر داد گر / شد از شهد شکرش جان پرشکر
پیمبر دوباره بخندید سرود / زیکتا خدایت فراوان درود
بذاتی که از رحمتم آفرید / بصفوت صفات مرا برگزید
بهر جا که یکجا بهم دوستان / هم از دوستان و هم از راستان
خجسته حدیث کسا را ز بر / بخوانند خرم ابر یکدیگر
گر آن جمع جمعی پریشان بهم / ز دام فراوان و با درد و غم
نه بینند از فر ایزد بخویش / پریشانی و دام و غم کم و بیش
بپاداش و پاداش از کردگار / بیابند دولت بپایان کار
بیکبارگی در سرای سپنج / رهند از غم و درد و اندوه و رنج
کهین و مهین جمله حاجت روا / شوند از خجسته حدیث کسا
بشکرانه حیدر درآمد بگفت / بتیغ زبان در معنی بسفت
درر های معنی ز درج بیان / فرو ریخت از هر طرف تا میان
گرفتش فرو از یمین و یسار / درر های شاهانه شاهوار

که فزنا و فازوا علی ما یلیق / وصار السعادة علینا الرفیق
بزرگی بایزد بایزد سزد / که هر چه خواهد بیک چشم زد
ببرد و بدزد و ستاند و دهد / ببندد گشاید کشاند کشد
بنالم بدرگاه او روز و شب / بپوزش کنم عفو و لطفش طلب
بدرگاه بخشنده شرمنده ایم / ز بد کار و افکنده سر بنده ایم
بدرگاه عفو خدای کریم / پناه آورد بی پناهی اثیم
شفیع آورد گر که این پنجتن / که موجود از ایشان زمان و زمن
بیکتائی ذات پاک ای خدا / بحق عنصر پنج آل عبا
بپاکی زهرای ازهر بتول / بفرزانه فرزند فرخ رسول
پژوهش بپوزش کنم چشم بر / ز درگاه عفوت ز شب تا سحر
بآمرزش جد و مام و پدر / ز جود از سر جرم بگیر گذر
ببخشا ز بخشندگی بنده را / که بخشندگی شیوه بخشنده را
بدیگر سرا زین سرای سپنج / روانم چو گردد روانه برنج
دهی جایم اندر جوار رسول / شماریم از بندگان بتول

گرایم بدان چار ده فرخ جوار / که هم سنجری و هم مستجار
گشایند در گور چون بسته روی / بخاک سیه ساید سپید موی
پس از و اپسین خشت بر روی من / سزد گر کند دعوت ار سوی من
کریمی رحیمی و آمرزکار / که آمرزش بنده کانست کار
رحیمی برحمت بروییم گر / بجاکم گذاری ز جرم گذر
سزد مرهم رحمتی خسته را / گشایندگی خسته بسته را
بجز روشنی رحمت این مشت خاک / بپوزش نخواهد بتیره مغاک
ببندند رویم چو با خاک و خشت / بجاکم تو بگشا دری از بهشت
رخانم چو ورد و مورد نمای / مکانم بخلد مخلد نمای
شرابم ده از کوثر و سلسبیل / شود آن کیم وقف و این یک سبیل
چو سازی تهی این مشت خاک ضعیف / بیامرزی آرا اکریم لطیف
وفدت علی البیت رب کریم / ترحم علینا و تب یا رحیم
توئی قائم مطلق آما بذات / بر ذره خرد کی بذات و صفات
زحمد تو با محمدت نام من / زشکرت چو شیرین شکر کام من

شکر خیز از شکر و حمدت زبان / گهر ریز از وصف ذاتت بیان
کیم پیرو احمد و آل او / چو سایه دوانم بدنبال او
بود بهره و بهره‌ام ز پیش و پس / بدل مهر این چارده ذات و بس
بجز مهر این چارده روز و شب / بدنیی و عقبی نیارم طلب
یکی دانم این چارده را بذات / بچار عنصر و شش جهت در صفات
ره مهر این چارده بسپرم / اگر تیغ بارد بچشم و سرم
تولای این چارده یار من / تبرا ز اعداشان کار من
همانا که این هر دو از یک شکم / بزادند ز روز نخستین بهم
بپایان رسید این خجسته حدیث / بتائید ایزد تبارک حثیث
عقوبت مفرما بجرم گناه / که آمد بدرگاه تو عذر خواه
بجز تو ندارد مر این بنده کس / بزرگی بفریاد خوردان برس
ز رهزن چه بیمی که راهم توئی / بهر کار پشت و پناهم توئی

پرستند تورا بازه بنده / نشاید بجز تو پرستنده

عماد الاکرم

[illegible]

الحمد لله

دیوان

حدیث مبارک

گسأ مرحوم مغفور جنّت

مکان طوبی آشیان حاجی میرزا

رضاقلی حکیم طاب ثراه

در دار الخلافه

باهره بزیور

طبع

محلّی گردید

١٣١٥











